

شاد آن صبحر که جان را چاره آموزی کنز
چاره او یابد که شش چار کسر روزی کنز

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷

بحران: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۱/۱۰



کنزمنور
مشکلات برنامه ۹۱۰

PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی
چاره او یابد که تُو بیچارگی روزی کنی

عشق جامه می‌دراند، عقل بخیه می‌زند
هر دو را زهره بدرد چون تو دل‌دوزی کنی

خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود
خوشر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟

گه لباسِ قهر درپوشی و راهِ دل زنی
گه بگردانی لباس، آیی قلاووزی کنی

خوش بچرای گاو عنبربخشِ نَفْسِ مطمئن
در چنین ساحلِ حلال است ار تو خوش پوزی کنی

طوطی‌ای، که طمعِ اسب و مرکبِ تازی کنی
ماهی‌ای، که میلِ شعر و جامه‌توزی کنی

شیرِ مستی و شکارتِ آهوانِ شیرمست
با پنیرِ گنده فانی کجا یوزی کنی؟

چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله‌ای است
قبله‌ها گردد یکی، گر تو شب‌افروزی کنی

گر ز لعلِ شمسِ تبریزی بیابی مایه‌ای
کمترین پایه فرازِ چرخِ پیروزی کنی

تُو: تو او را

بخیه زدن: در اینجا ترمیم کردن، جبران کردن
 قلاووزی: رهبری
 گاو عنبربخش: عنبرماهی؛ عنبر: ماده‌ای خوشبو
 نَفَسِ مَطْمَئِن: اشاره به آیه ۲۷ سوره فجر
 خوش پوزی: پاک دهنی
 جامهٔ توزی: جامهٔ کتانی نازک که نخست در شهر توز پارچهٔ آن را می‌بافند.
 گویند یوزپلنگ به پنیر علاقه‌مند است.
 شب‌افروزی: روشن کردن شب

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۷۷۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی چاره او یابد که تَش بیچارگی روزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

می‌گویند چه خوش صبحی است آن صبح که جان من را تو در آن صبح تربیت کنی، به آن چاره بیاموزی. و بنابراین چاره او پیدا می‌کند که تَش یعنی تو او را، بیچارگی روزی کنی؛ یعنی بفهمی که اگر به غیر از تو به کسی رو بیاورد، چاره‌ای پیدا نخواهد کرد. پس این رابطهٔ انسان را با زندگی یا با اصلش نشان می‌دهد و در واقع به سرچشمهٔ تمام اشکالات ما اشاره می‌کند که ما وقتی وارد این جهان می‌شویم و هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، چارهٔ هر کاری را، از جمله زنده شدن مجدد به زندگی را، یعنی یکی شدن با زندگی را به‌صورت هشیارانه، آن را هم از بیرون جست‌وجو می‌کنیم یا از چیزهای بیرونی می‌خواهیم که به ما کمک بکنند. پس اشاره به یک صبحی می‌کند. صبح می‌دانید یعنی موقع بیدار شدن از خواب ذهن.



شکل • (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

پس مجدداً به همین فرآیندی که انسان از آن باید رد بشود، اشاره می‌کند. و آن این است همان‌طور که می‌دانید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] انسان به صورت هشیاری بی‌فرم و بی‌زمان وارد این جهان فرم می‌شود و همین که وارد می‌شود با چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد به صورت فکر همانیده می‌شود. [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و همانیدن همین‌طور که می‌دانید یعنی تجسم چیزهای مهم بیرونی و تزریق حس وجود به آن‌ها که این عمل سبب می‌شود آن چیزها مرکز انسان قرار بگیرند و هر چیزی که مرکز انسان قرار بگیرد، می‌شود عینک دید انسان.

بنابراین انسان قبل از ورود به این جهان مرکزش عدم بود، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] عدم خود زندگی است، خداست. حالا ما می‌گوییم عدم، یعنی هیچ، چیزی که ما نمی‌توانیم با ذهن تجسمش کنیم، فقط می‌دانیم جنس ما از آن است. و بعد از این‌که وارد می‌شویم به این جهان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و شروع می‌کنیم به فکر کردن، می‌بینیم که مرکز ما جسم شده و ما از طریق یا برحسب چیزها می‌بینیم. بنابراین چهارتا خاصیت اساسی زندگی را که برای زندگی لازم داریم، قبلاً از عدم می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی از خود زندگی می‌گرفتیم.

پس، پس از این‌که وارد این جهان می‌شویم و شروع می‌کنیم به فکر کردن از همان ثانیه صفر این چیزها می‌آید مرکز ما [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم. وقتی این چیزها می‌شوند مرکز ما و ما برحسب این‌ها می‌بینیم، ما یک هشیاری دیگری پیدا می‌کنیم که اسمش هشیاری جسمی هست. یعنی فقط می‌توانیم جسم‌ها را ببینیم و چون می‌توانیم جسم‌ها را ببینیم فقط، از جسم‌ها ما چاره



می‌خواهیم، یعنی برحسب مثلاً فکرهای قبلی، باورها، یا برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنیم و جهان بیرون به ما «چاره‌آموزی» یاد می‌دهد، یعنی می‌گوید که چاره دردها و چاره مشکلات شما چه هست.

ولی مولانا دارد می‌گوید که دیدن برحسب همانندگی‌ها و چاره‌اندیشی برحسب این‌ها باطل است. پس می‌بینیم که وقتی این چیزها می‌آید مرکز ما که عمدتاً انسان‌های دیگر هست، پول هست، باورها هست، کار انسان هست، حرفه انسان هست یا باورهای مختلف، این‌ها جسم هستند و برحسب این‌ها ما می‌بینیم، برحسب این‌ها فکر می‌کنیم و چاره زندگی‌مان را از این‌ها جست‌وجو می‌کنیم.

این عمل که وقتی وارد این جهان می‌شویم، برحسب این‌ها می‌بینیم، اسمش هست «**خواب ذهن**» درست مثل این‌که هشیاری که قبلاً بیدار بود وارد یک خوابی می‌شود و این خواب هست وقتی که ما به منظور اصلی آمدنمان به این جهان تأمل می‌کنیم و رویش بررسی می‌کنیم می‌بینیم که ما به صورت هشیاری آمدیم به این جهان، به خواب چیزها رفتیم.

اگر قرار باشد که به خواب این چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ادامه بدهیم، به منظور اصلی که زنده شدن مجدد به زندگی است، یعنی به خداوند است، و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست، نخواهیم رسید. ما در این خواب خواهیم ماند.

پس بنابراین می‌گوید که خوشا به حال آن صبحی که، انسان، یا هر انسانی در واقع، جانش متوجه بشود که چاره را نباید از چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد بخواهد. یعنی این بینش را پیدا کند. این بینش موقعی پیدا می‌شود که ما تسلیم بشویم. [شکل ۲ (دایره عدم)] تسلیم شدن یعنی قبول اتفاق این لحظه که ذهن ما نشان می‌دهد، بدون قید و شرط و قبل از رفتن به ذهن که در واقع دوباره مرکز ما را عدم می‌کند، همان عدمی که قبلاً بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. وقتی مرکز ما عدم شد [شکل ۲ (دایره عدم)]، در واقع برای اولین بار عدم شد، آن صبح به وجود آمده.

و اگر واقعاً مرکز ما مجدداً عدم بشود، متوجه می‌شویم که هشیاری‌مان عوض شد، شد هشیاری دیگری که اسمش را می‌گذاریم هشیاری نظر یا هشیاری حضور و این پدیده‌ای است که برای اولین بار برای انسان رخ می‌دهد و بیدار می‌شود از خواب ذهن و تجربه می‌کند مرکز عدم را و مصرع اول همین را می‌گوید.

می‌گوید که خوشا به حال آن صبحی که، آن بیداری که، جان من متوجه بشود که چاره دست چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد نیست و بعد ادامه می‌دهد: «چاره او یابد که تش» یعنی تو او را «بیچارگی روزی کنی»



می‌گوید آن کسی چاره پیدا می‌کند که تو به او بیچارگی بدهی. یعنی این شخص [شکل ۲ (دایره عدم)] واقعاً این بینش را پیدا کند که در جهان بیرون که به وسیله ذهنش می‌بیند، چاره کارهایش وجود ندارد. پس بنابراین چاره در همین مرکز عدم و فضای گشوده شده است. پس این مطلب ما را می‌آورد به این‌که اگر در چیزهای بیرونی که ذهن ما نشان می‌دهد چاره نیست، این‌ها کمکی به ما نمی‌توانند بکنند که ما به منظور اصلی آمدنمان برسیم، باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، و از زندگی یا خداوند کمک بگیریم.

پس کل بیت به ما می‌گوید که چاره کار ما، چه کارهای بیرونی، چالش‌های بیرونی، و چه تبدیل شدن در دست آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نیست. می‌بینید که این پدیده شروع اشتباه ماست. برای این‌که ما تا به خودمان بیاییم هشیاری جسمی پیدا کرده‌ایم و فقط چیزها را می‌شناسیم.

در بین این چیزها شما بهتر از من می‌دانید ما مثلاً برای چاره به آدم‌های دیگر مراجعه می‌کنیم، چون ذهنمان نشان می‌دهد که آدم‌های دیگر وجود دارند و آن‌ها می‌توانند به ما کمک کنند. برای حل مشکلاتمان به آن‌ها مراجعه می‌کنیم، چه این جهان چه آن جهان. یعنی چه برای تبدیل، چه برای رسیدن به هدف‌هایمان. گاهی اوقات از زمان‌ها چاره می‌خواهیم. می‌گوییم که این زمان در سال اگر دعا کنی، این کار را بکنی، این‌طوری می‌شود. بعضی موقع‌ها از ستاره‌ها کمک می‌خواهیم. بعضی موقع‌ها از فکرهای گذشتگان، بعضی موقع‌ها از مکان‌ها، مثلاً می‌گوییم برویم قبر فلانی را زیارت کنیم و در آن‌جا چاره‌مان را از او بخواهیم.

مولانا می‌گوید که اگر با ذهن می‌توانی چیزی را ببینی، تجسم کنی، چاره ندارد. خوب این مطلب مهمی است که شما یاد بگیرید و اگر درست یاد بگیریم تمام دردهای ما می‌ریزد. چرا؟ مثلاً خشم ما، ترس ما و رنجش‌های ما به این علت است که چاره دست کسان یا چیزهایی است که ما با ذهنمان می‌توانیم ببینیم و آن‌ها به ما نمی‌دهند. و اگر شما فکر می‌کنید چاره کارتان، هر کار، چه کار این‌جهانی، چه کار تبدیلتان، دست یک نفر خاصی است، اشتباه می‌کنید. تمام درس گنج حضور و مطالعه مولانا برای همین است که ما چاره را از بیرون نخواهیم، فضا را باز کنیم. چون ما این‌قدر شرطی شدیم و عادت کردیم که چاره را از ذهنمان بخواهیم، حاضر نیستیم این مطلب را قبول کنیم. مولانا این‌جا آب پاکی می‌ریزد روی دستمان که فقط آن شخص چاره پیدا بکند که به این نتیجه برسد که من اگر به بیرون مراجعه کنم، بیچاره خواهم شد. جهان بیرون به من چاره نمی‌تواند بدهد.

«نُش بیچارگی روزی کنی» یعنی بفهمی که در جهت‌های مختلف، به چیزهای مختلف مراجعه کند، چاره پیدا نخواهد کرد، بیچاره خواهد شد. فقط تنها چاره این است که فضا را باز کند، از درونش چاره بخواهد. خوب آن



موقع شما نمی‌گویید همسر من کمک نمی‌کند، فلانی به من کمک نمی‌کند، می‌توانست به من کمک بکند به حضور برسم کمک نکرد.

خیلی‌ها مثلاً می‌خواهند با من صحبت کنند. فکر می‌کنند با من صحبت کنند به حضور می‌رسند، نه، این توهم است. خیلی‌ها از خیلی‌ها می‌خواهند که برایشان دعا کنند، فکر می‌کنند اگر دعا کنند این‌ها به حضور می‌رسند یا کارشان درست می‌شود، در زندگی موفق می‌شوند، هم‌چو چیزی نیست.

برای موفقیت در آن جهان، در این جهان، ما مجبوریم فضای درون را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و خرد زندگی را بیاوریم بریزیم به فکرمان و عملمان تا عملمان نیک بشود، فکرمان سازنده بشود و اگر چاره را فقط از همان‌دگی‌ها بخواهیم، توجه کنید که تمام آن فرم‌ها یا چیزهایی که در بیرون هستند، ما از آن‌ها چاره می‌خواهیم، با آن‌ها همان‌دگی هستیم. این یک مطلب.

قبل از گذر از این مطلب می‌خواستم در این‌جا با توجه به این‌که اولین برنامه در سال جدید خودمان هست، یعنی سال ۱۴۰۱ از تمام شما بینندگان و از تمام کسانی که در کار گنج حضور عاشقانه به من کمک می‌کنند تشکر بکنم و واقعاً اذعان بکنم، اقرار بکنم که بدون کمک شما عاشقان امکان اجرای هم‌چو برنامه‌ای وجود ندارد.

امروزه شما با تحقیق در مورد مولانا و تأمل روی خودتان و تمرکز روی خودتان پیغام می‌دهید. این پیغام‌ها در واقع براساس تحقیقاتی است که شما تک‌به‌تک می‌کنید. تعداد شما هم کم نیست. شما جزو عاشقان هستید. این کار را باید عاشقان انجام بدهند و این کار را به درستی انجام می‌دهید، من بسیار سپاسگزارم.

کسانی که با من واقعاً شخصاً همکاری می‌کنند در درست کردن این برنامه، از آن‌ها تشکر می‌کنم، تمام کسانی که قانون جبران مالی را رعایت می‌کنند، از آن‌ها تشکر می‌کنم برای این‌که آن‌ها سبب می‌شوند که این برنامه ادامه پیدا کند. و می‌خواهم در این‌جا از شما تقاضا کنم که شما قدر این برنامه را بدانید. گاهی اوقات من در این مورد صحبت نمی‌کنم برای این‌که ممکن است فکر کنید که این یک جور خودنمایی است.

ولی واقعاً من می‌توانم بگویم از ابتدای تاریخ هم‌چو برنامه‌ای اجرا نشده، به این دلیل که تکنولوژی نبوده. ما الآن بهترین ابیات یک عارف بزرگ را که نظیرش در جهان وجود ندارد، برای شما پخش می‌کنیم. و این قدر این‌ها را پخش کردیم که شما این‌ها را تقریباً حفظ شدید.



و اگر شما قدر این برنامه را بدانید در این صورت به آن گوش می‌دهید و به آن چیزی که یاد می‌گیرید عمل می‌کنید و زندگی‌تان را بهتر می‌کنید، بلکه از نیروی جاذبه من‌ذهنی بیرون می‌روید و به حضور می‌رسید، به منظور اصلی می‌رسید. و اگر قدرش را ندانید، کفران خواهید کرد، نتیجه نخواهید گرفت و کفران خوب نیست، ناشکری خوب نیست. تکنولوژی سبب شده که ما از طریق اینترنت، وبسایتمان، پروگرام‌هایی مثل تلگرام، واتساپ، شما بگویید دیگر، این باکس‌هایی که هست در جهان، چندین تایش را ما استفاده می‌کنیم و از طریق تلویزیون، ماهواره این برنامه را پخش می‌کنیم برای شما.

این ابیات و این درس‌های مولانا تا چند سال پیش در اختیار عموم نبوده. حالا که در اختیار شما قرار گرفته است، این کار یک کار خدایی است و شانس آوردیم ما و باید خدا را شکر کنیم، و قدرش را بدانیم، از آن استفاده کنیم. اگر قدرش را بدانید، متعهد می‌شوید و از آن استفاده می‌کنید و زندگی‌تان را عوض می‌کنید. و گرنه اگر بگویید که حالا که هست و این‌ها ممکن است که نباشد. ما باید قدرش را بدانیم. اگر قدرش را بدانید حتماً از آن استفاده می‌کنید. در ضمن جبران مالی هم می‌کنید که به کارش ادامه بدهد. در برنامه دیگری شاید به طور خلاصه من این چیزها را مفصلاً توضیح بدهم و اسم حتی ببرم که چه کسانی واقعاً به ما کمک می‌کنند. و همین طور شاید آفت‌های این کار را توضیح بدهم.

یکی از آفت‌هایی که ما بلافاصله دچارش می‌شویم، عدم اجرای قانون جبران است. من‌ذهنی زرنگ است، برای این‌که هشیاری جسمی دارد، می‌خواهد این چیزها را در مرکز بگذارد و قانون جبران را رعایت نمی‌کند. یا گاهی اوقات قانون جبران را وقتی که لازم نیست ما به کار ببریم به کار می‌بریم. مثلاً یکی از آفت‌های این گنج حضور که شما به آن ممکن است دچارش بشوید این است که بخواهید با من ارتباط نامه‌نگاری داشته باشید. مثلاً یک چیزی را بنویسید. همین که یک چیزی را می‌نویسید، به من از طریق ایمیل یا از طریق واتساپ یا تلگرام یا هر چیز شما وارد حوزه قانون جبران می‌شوید که لازم نیست بشوید. چون من ممکن است نتوانم جواب بدهم.

وقتی شما چیزی به من می‌نویسید در واقع طبق قانون جبران انتظار دارید من جواب بدهم. اگر جواب ندهم می‌رنجید. همین رنجش ممکن است باعث بشود برنامه را نگاه نکنید. برای این‌که ابتدا با من‌ذهنی شروع می‌کنید. هزار جور تفسیر کنید که شهبازی ایمیل من را دیده یا پیغام من را دیده، جواب نداده. مخصوصاً از این کار ما پرهیز کنیم. من یک نفرم نمی‌توانم به هزاران نفر جواب بدهم و امروز هم بیت اول و کل غزل این را می‌گوید که شما به من احتیاج ندارید، شما به برنامه احتیاج دارید، شما باید بدانید که باید طبق قانون جبران روی خودتان کار کنید، نه این‌که یک چیزی بنویسید به من، من جوابش را بدهم. با یک جواب شما به جایی



نمی‌رسید. باید متعهدانه طبق قانون جبران روی خودتان کار کنید، صبر کنید، صبر کنید. برای کسانی که سنشان مثل من از شصت بالاتر است باید هر روز چهار بُعدشان را ورزش بدهند. لزومی ندارد با من تماس بگیرند، به اصطلاح من حتماً با آنها صحبت کنم، خیلی ساده است.

چهارتا بعد داریم. هر روز باید این تن را ورزش بدهند، آنهایی که سنشان بالاتر است به جای این که وقت را تلف کنند ورزش کنند، به فکر غذایشان باشند، سلامتی‌شان باشند، شعر بخوانند و تکرار کنند تا این حافظه و ذهنشان کار کند. مواظب هیجاناتشان باشند. روزبه‌روز تمرین کنند هیجاناتی مثل خشم و ترس را بیندازند، به جایش عشق را بگذارند، زیبایی را بگذارند، لطافت را بگذارند، وقتی پیر می‌شوند باید لطیف بشوند، نمی‌توانند آن زمختی را نگه دارند، چون آن زمختی حالا برای جوان یک‌جوری قابل تحمل است، برای پیر بسیار شکننده است، بسیار شکننده است. هیجاناتی مثل خشم و ترس و رنجش و شما نمی‌توانید از جهان بیرون چاره بخواهید. درضمن ما باید این پختگی هم برسیم که دیگر جهان بیرون چیزی ندارد به ما بدهد، امتحان کردیم، چاره ندارد، پس بیاییم فضا را باز کنیم، و روزبه‌روز جاندارتر بشویم، به جانمان پردازیم، ببینیم آیا ما به این جان زندگی می‌توانیم زنده بشویم؟ همه‌اش روی خودمان کار کنیم، دیگر با دیگران کاری نداشته باشیم. نه می‌خواهیم سیستم را عوض کنیم، نه می‌خواهیم، اول از خودمان نگهداری کنیم، وبال‌گردن دیگران نشویم فردا مریض نشویم بیفتیم آن‌جا یا کسی به ما نرسد.

بارها آدم‌های مُسن زنگ زده‌اند، الآن هم می‌گویند با من صحبت کنید به من بگویید چکار کنم، فلان و این‌ها... چکار کنید؟ به خودتان پردازید با دیگران کاری نداشته باشید، ورزش کنید، سالم باشید، جهان را عوض نکنید. حالا ان‌شاءالله در یک برنامه دیگر به‌طور خلاصه من این‌ها را خواهم گفت. در این‌جا از شما خواهش می‌کنم تمرکز کنید که چه آفت‌هایی در این راه معنوی وجود دارد که می‌گوید که: «رحمتم پر است بر رحمت تنم» از زبان خداوند می‌گوید.

اگر او رحمتش پر است هر لحظه به رحمت می‌تند شما بگویید چرا سال گذشته من نتوانستم رحمت پر بگیرم؟ درعین حال که رحمت پر نتوانستیم بگیریم به همان چیز موجود شکر کنید برای این که این کار به طلب ما بستگی دارد به کار قضا هم بستگی دارد ولی طلب ما خیلی مهم است.

شما باید هُشیارانه تأمل کنید که چه چیزهایی را شما رعایت نمی‌کنید؟ آیا مثلاً انتظار دارید از دیگران؟ همین بیت، شما بنویسید لیست کنید که از چه آدم‌هایی و از چه چیزهایی من چاره خواستم ندادند و این اشتباه بوده؟

درضمن فقط بیت‌ها را همین‌طور که بارها گفتم ما لغت معنی نمی‌کنیم شما این بیت را الآن ببرید روی خودتان خواهید دید که ذهنتان مقاومت می‌کند نمی‌خواهد این کار را بکند. بگویید من می‌خواهم ببینم که من چاره را از چه کسانی و چه چیزهایی در بیرون می‌خواهم؟

اگر ذهنتان گفت از هیچ‌کس و از هیچ‌چیز بگویید پس چرا من این قدر ناراحتم؟ چرا خشمگینم؟ چرا رنجش دارم؟ چرا کینه دارم؟ پس من چاره را از کسان یا چیزهای دیگر می‌خواهم. من چقدر در توهم هستم؟ در هیروت هستم؟ از این‌که از مکان‌ها چاره می‌خواهم! می‌ایستم، می‌ایستم حالا چهار ماه دیگر می‌خواهم بروم قبر مولانا دست بزنم آن‌جا بگویم مولانا به من شفا بده! چقدر باید این خرافات را ادامه بدهم؟ به چه خرافاتی شما معتقد هستید؟ که نه علمی است نه معنوی است.

مولانا در این بیت می‌گوید که فقط از این فضای باز شده می‌توانی کمک بخواهی فقط، فقط. «چاره او یابد که تَش بیچارگی روزی کنی» یعنی کسی چاره پیدا می‌کند بفهمد که از هیچ‌چیز و از هیچ‌کس واقعاً در بیرون نمی‌تواند کمک بگیرد. ولی این کار موقعی صورت می‌گیرد که شما خودتان را ببینید نه این‌که بگویید بله، مولانا گفته‌است از هیچ‌کس، از هیچ‌چیز کمک نگیرید لحظه بعد خشمگین بشوید که تو چرا به من کمک نمی‌کنی؟



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی چاره او یابد که شش بیچارگی روزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

همین طور که عرض کردم تغییر، تبدیل از هُشیاری جسمی به هُشیاری حضور، مستلزم تعهد به مرکز عدم است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] یعنی فضا را باز کنیم همین الان گفتیم و باز نگه داریم اگر متوجه شدیم بستیم، واکنش نشان دادیم، انقباض پیش آمد دوباره باز کنیم.

همه اش فضاگشایی فضاگشایی تا مرکز ما عدم بماند و این تبدیل از هُشیاری جسمی به هُشیاری حضور صورت بگیرد یعنی این تبدیل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما فضا را باز می‌کنیم تا به این جا که هیچ چیزی در مرکزمان نماند. اگر هیچ چیز در مرکز من نماند همیشه مرکز ما عدم باشد به ما می‌گویند انسان کامل، مُرشد کامل، ما آمدیم که دوباره این طوری بشویم اول این طوری بشویم اول این طوری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] اول خدا بودیم آخر هم خدا هستیم [شکل ۲ (دایره عدم)] موقع مردن هرچه زودتر این تبدیل صورت بگیرد بهتر است و این کار می‌دانیم که باید در روز چندین بار تکرار بشود که مرکز ما عدم بشود [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و ذهن ما را می‌کشد، منقبض می‌کند، چرا می‌کشد؟ باز هم به این بیت توجه کنید.



برای این که ما شرطی شدیم چاره را از بیرون بخواهیم، همین که چاره را از چیزی، از وضعیتی شما خواستید خواهید دید که دارید خشمگین می‌شوید برای آن که آن چاره نمی‌دهد توجه می‌کنید؟ همیشه سرخورده خواهیم شد برای این که از وضعیت‌ها چاره می‌خواهیم، مولانا دارد می‌گوید از وضعیت‌ها چاره نخواهید، ندارد بدهد، نمی‌تواند بدهد این را باید ما بفهمیم. پس هر موقع دیدید که حالتان گرفته شد بدانید که از وضعیت‌ها، که در وضعیت‌های شخصی هست یک چیزی هست که ما با آن همانیده هستیم از آن چاره می‌خواهیم می‌گویید نمی‌خواهم بگذارید حالتان خوب بشود. بگویید من بیچاره هستم چرا بیچاره هستم؟ برای این که من از آن چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد می‌توانم چاره بخواهم و آن‌ها چاره ندارند پس من بیچاره هستم پس چاره را از کجا می‌خواهم؟ الآن این بینش را پیدا می‌کنم که همیشه باید مرکز عدم باشد که چاره از آن‌ور بیاید.

هر موقع دیدم خشمگینم یادم می‌آید که من چاره از چیزی می‌خواهم و این غلط است. این را تصحیح کنید شما، خواهید دید که زندگی‌تان عوض می‌شود. اما وقتی گفتم وارد این جهان می‌شویم این نقطه چین‌ها [شکل ۵ (مثلث همانش)] همان چیزهایی هستند که با ذهنمان تجسم می‌کنیم و از آن‌ها چاره می‌خواهیم، با آن‌ها همانیده هستیم می‌بینیم که در اولین همانیدگی دو تا خاصیت خودشان را به ما نشان می‌دهند یکی قضاوت است یکی مقاومت.

قضاوت عبارت از این است که ما خوب و بد می‌کنیم می‌گوییم که این چیز همانیدگی ما را زیاد می‌کند یا کم می‌کند؟ اگر زیاد بکند خوب است اگر کم بکند کم است، بد است. و مقاومت هم یعنی همین که مصرع دوم می‌گوید. مقاومت یعنی چیزی خواستن، چاره خواستن از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد شما نخواهید، اگر نخواهید خواهید دید که به وضعیت‌ها شما مقاومت نشان نمی‌دهید و همه آن چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد آفل هستند، یعنی در حال تغییرند ما از چیزی که در حال تغییر هست نمی‌توانیم چاره بخواهیم.

اما این مثلث هم که می‌بینید مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] ما آمدیم به این جهان، همانیده شدیم با چیزهای آفل [شکل ۵ (مثلث همانش)]، الآن متوجه می‌شویم که از چیزهای آفل که همیشه در حال تغییرند نمی‌توانیم چاره بگیریم، کمک بگیریم، مرکزمان را عدم می‌کنیم خود زندگی، خدا را می‌گذاریم مرکزمان [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم می‌بینیم که همین که مرکز ما عدم می‌شود، ذهن ما ساکت می‌شود می‌آییم به این لحظه ابدی و هشیاری دیگری پیدا می‌کنیم که اسمش هشیاری نظر یا عدم است. آن موقع متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت جدید که من ذهنی نمی‌شناسد شکر و صبر خودشان را به ما نشان می‌دهند. ما متوجه می‌شویم که باید صبر کنیم نباید سؤال کنیم، نباید شک کنیم همین‌طور باید ادامه بدهیم همین‌طور می‌بینیم تمایلی نداریم دیگر چاره بخواهیم از چیزهای آفل، این اسمش پرهیز است.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

این هم متوجه شدید [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] بعد متوجه این مطلب هم می‌شویم که زندگی یا خداوند دائماً این لحظه آماده است به ما چاره بدهد به شرطی که فضا را باز کنیم و مقداری از این چاره‌اش از طریق عنایتش به ما و جذبه‌اش در واقع اعمال می‌شود [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] در صورتی که خود او را ستایش کنیم یعنی عدم را بگذاریم مرکزمان.



پس این هم مثلث عنایت است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] ما می‌دانیم الآن که این لحظه خداوند می‌خواهد به ما کمک کند وقتی مرکز ما همانیده هست از طریق یک چیزی را می‌بینیم، هُشیاری جسمی داریم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و چاره‌ها را از همان جسم‌ها می‌خواهیم، آن نمی‌تواند به ما کمک کند برای این‌که خداوند به ما کمک کند باید کمک را فقط از او بخواهیم. اگر همانیدگی‌ها مرکزمان باشند نمی‌توانیم از خداوند کمک بخواهیم.

بنابراین این مثلث [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که مثلث بسیار مهمی است اسمش مثلث عنایت است یعنی هم این لحظه توجه دارد هم دارد ما را از فرم‌ها که همانیده شدید جذب می‌کند و این به شرطی صورت می‌گیرد که مرکز ما عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] پس هر لحظه ما فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه معنی‌اش این است که ما چاره را از چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نمی‌خواهیم. شما می‌توانید این را بنویسید «من چاره را در این لحظه از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نمی‌خواهم» و این کار را لحظه‌به‌لحظه تکرار می‌کنم و یادم می‌ماند. اشتباه نمی‌کنم یک‌دفعه یک چیزی بیاید مرکز، هُشیاری‌ام جسمی بشود من از آن چاره بخواهم. اگر دیدم این‌طوری شد برمی‌گردم، برمی‌گردم دوباره مرکز را عدم می‌کنم.

این هم می‌دانید شکل افسانه من ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] شخصی که مرتب از این نقطه‌چین‌ها که همانیده هست چاره می‌خواهد برای این‌که ذهنش آن‌ها را نشان می‌دهد و مقاومت و قضاوتش برقرار است مرکزش پر از همانیدگی‌هاست که آفل هستند هُشیاری جسمی دارد.

بنابراین می‌بینیم که این شخص مرتب زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌کند و اگر شما چاره‌ها را تا حالا از آدم‌ها و چیزهای بیرونی خواسته‌اید، حتماً افسانه من ذهنی دارید. افسانه من ذهنی معنی‌اش این است که انسان، به تدریج وقتی از این چیزهای بیرونی که ذهنش نشان می‌دهد چاره می‌خواهد و می‌خواهد آن‌ها زندگی‌اش را درست کنند، نمی‌کنند، درد ایجاد می‌کند و در یک هُشیاری جسمی توأم با درد مسئله ایجاد می‌کند. مسئله ایجاد می‌کند، مسائل را با همین هُشیاری حل می‌کند، مسائل حل نمی‌شوند، تمام نمی‌شوند. و شما باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، مسائلی را که از گذشته ایجاد کردید، یکی‌یکی حل کنید، دیگر مسئله ایجاد نکنید تا زندگی‌تان درست بشود.

و این هم ما می‌دانیم از طریق «قانون قرین»، که من‌های ذهنی توده‌های انرژی هستند که به هم دیگر اثر می‌گذارند، چه اثری می‌گذارند؟ می‌خواهند هم‌دیگر را از جنس افسانه من ذهنی بکنند.



حالا، شما که می‌روید بیرون، مردم که من‌ذهنی دارند با آن‌ها که برخورد می‌کنید، این‌ها انرژی ساطع می‌کنند و نتیجه‌اش این است که شما را از جنس خودشان می‌خواهند بکنند. «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند»، آن‌ها که ناظر شما هستند جنس شما را من‌ذهنی تعیین می‌کنند. پس بنابراین ممکن است صدها نفر در روز روی شما اثر بگذارند که شما را از جنس من‌ذهنی بکنند، پس باید مواظب خودتان باشید.

از طرف دیگر می‌دانیم اگر کسی فضاگشایی می‌کند، فضاگشایی می‌کند، مرکزش عدم است، او هم اثر می‌گذارد، او هم روی آدم‌ها اثر سازنده می‌گذارد، آن‌ها را از من‌ذهنی می‌خواهد در بیاورد، من‌ذهنی‌شان را کوچک بکند. شما باید همین کار را بکنید، مرتب فضا را باز کنید، این فضاگشایی سبب می‌شود که بدون این‌که اثر زیاد بپذیرید از من‌های ذهنی اطرافتان، سالم از کنارشان رد بشوید بروید.

این هم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در واقع شکل حقیقت وجودی انسان است. هرکسی که فهمید چاره در این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نیست، بلکه در مرکز عدم است، خود خداوند است، در این صورت مرکزش را مرتب عدم می‌کند، فضا را باز می‌کند در اطراف وضعیت‌های این لحظه، و صبر می‌کند، شکر می‌کند، پس از یک مدتی متوجه می‌شود که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند، و هر موقع فضا را باز می‌کند و اتفاق این لحظه را با پذیرش به اصطلاح قبول می‌کند، در این صورت یک شادی از اعماق وجودش می‌آید بالا و بالاخره به یک مرحله‌ای می‌رسد که متوجه می‌شود آفریننده می‌شود. ذوقی پیدا می‌کند که از درونش به بیرون می‌ریزد.

درواقع تجربه همین مطلب، همان «شاد آن صبحی» هست، یعنی خوشا به حال آن موقعی که این بینش در ما پیدا می‌شود که با مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که ما از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نمی‌توانیم کمک بگیریم، چاره بگیریم، تربیت بگیریم، و تربیت ما با فضای عدم بیفتد دست خود زندگی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. یعنی قضا و کن‌فکان شما را تربیت بکند، آموزش بدهد، بگوید به شما چاره در چه هست؟ یعنی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت شما، دست زندگی بیفتد. این ابیات را برایتان برای توضیح بیشتر بیت اول می‌خوانم، داشتیم:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سَرِشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)



«خوش سرشت» ما هستیم برای این که سیرشتمان از جنس زندگی است، فعلاً همانیده هستیم با چیزها. و برای این که این شعر را به ثبوت برساند، «شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی»، یعنی تربیت جان ما به دست خداوند بیفتد، برای این که شما بپذیرید که چاره در دست همانیدگی‌ها نیست و در چیزهای بیرونی نیست که ذهنمان نشان می‌دهد، زندگی ما را بی‌مراد می‌کند. گاهی اوقات، به هر طرفی که می‌رویم شکست می‌خوریم، تا متوجه بشویم که این عقلی که چاره را از بیرون می‌خواهد عقل درستی نیست، و این بیت برای آن است.

«بی‌مرادی» یعنی این که او نشان می‌دهد که به ما، چاره در چیزهای بیرونی نیست. یعنی مرتب شما می‌گویید از این آدم کمک بگیریم، از آن آدم کمک بگیریم، این نمی‌دانم دسته به من کمک کنند به خدا زنده بشوم، می‌بینید نشد. پس بنابراین نتیجه می‌گیرید که چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد، نمی‌توانند قلاووز باشند، نمی‌توانند رهبر باشند. تا بی‌مراد نشویم، و حتی تا به تعداد دفعات زیاد ما بی‌مراد نشویم، رها نمی‌کنیم. این قدر ما شرطی شده‌ایم و قبول کرده‌ایم که حتماً چاره در چیزهای بیرونی است، برای این که هشیاری جسمی داریم، باید دیگر به ذلت و خواری بیفتیم تا بفهمیم که فضا را باز کنیم و رو بیاوریم به خداوند.

و این هم عرض کنم خدمتتان که هرکسی که به این صبح می‌رسد، که در این شکل [شکل ۱۰] حقیقت وجودی انسان]] و در این بیت می‌بینیم «شاد آن صبحی»، اگر اجازه بدهد من‌های ذهنی، اطرافش را بگیرند چشمه‌اش را کور می‌کنند. شما هر من‌ذهنی که می‌آید پهلویتان، یک انرژی بگیرید ببینید که می‌خواهد این چشمه‌ای که در شما باز شده، این را کور کند.

یعنی یک کسی می‌خواهد به حضور زنده بشود، یک حرف‌هایی می‌زند ممکن است که درست باشد و معنوی باشد، این آدم نباید اجازه بدهد که یک آدم‌هایی بیایند دورش دست بزنند و تأیید کنند. برای این که هرکدام از آن‌ها دارند سنگ می‌اندازند چشمه‌اش را کور کنند. اگر اجازه بدهد، پس از یک مدتی چشمه‌اش کور می‌شود دیگر. و چشمه‌اش کور بشود، دیگر تمام شد کارش، دیگر «شاد آن صبحی» از بین می‌رود. وقتی صبح را دیدید شما، باید آن صبح به شما نشان می‌دهد که آدم‌ها درد دارند، آدم‌ها انرژی منقبض‌کننده دارند، از طریق قرین اثر می‌گذارند، باید خودتان را حفظ کنید. کما این که نگاه کنید که حتی در بُعدهای مادی ما پیشرفت می‌کنیم، یک کسی به یک مقام حتی سیاسی می‌رسد یا علمی می‌رسد، آدم‌ها جمع می‌شوند دورش، آدم‌هایی که چیزی می‌خواهند، پس از یک مدتی خفه‌اش می‌کنند ارتباطش را با مردم قطع می‌کنند. اصلاً نمی‌داند دیگر، فقط آن چیزی که آن‌ها به او تغذیه می‌کنند که همه‌اش دروغ است. یواش یواش این شخص را می‌برند بالا از طریق، از طریق هپروت، افسانه من‌ذهنی [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]]. آن شخص دیگر اصلاً تماسش را با جامعه هم قطع



می‌کند، آدم‌ها هم قطع می‌کند، با خدا هم قطع می‌کند، هیچ چیزی. ولی این‌ها هی هل می‌دهند بالا و از آن بالا می‌افتد همه دست و پایش می‌شکند.

نردبان این جهان ما و منی‌ست

عاقبت این نردبان افتادنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳)

هر که بالاتر رود ابله‌تر است

کاستخوان وی بتر خواهد شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۴)

که البته به صورت‌های دیگری هم این را نوشته‌اند. به‌رحال، «بی‌مرادی» معنی‌اش این است که شما چاره از چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد نخواهید، نه این‌که عصبانی بشوید، برای همین بی‌مرادی قلاووز بهشت است. برای همین می‌گوید که این حدیث را بشنو ای خوش‌سرشت، این را بفهم. و این کار سخت است، یعنی ما این‌که از چیزهایی که عادت کردیم زندگی بخواهیم، نخواهیم، سخت است.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ، وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

«بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند پوشیده شده است»، این‌که قبول کنیم ما حقیقتاً نمی‌توانیم از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد کمک بخواهیم و چاره بخواهیم، این کار سختی است. پس این کار سخت را شما باید انجام بدهید. و «شهوت» عبارت از این است که شما روی بیاورید با حرص زیاد به چیزهای این‌جهانی، و چاره از آن‌ها بخواهید. می‌گوید این یعنی جهنم، و این مسیر ساخته شده‌است.

یکی دیگر از آفت‌ها، تقلید جمع است. توجه می‌کنید، ما از جمع تقلید می‌کنیم. شما اگر در این راه هستید بدانید که جمع اشتباه می‌کند، همیشه هم اشتباه می‌کند. به‌ندرت جمع راه درستی می‌رود، این بزرگان هستند که راه درستی را به ما نشان می‌دهند. الان شما از هرکسی تقریباً پرسید یعنی از صد نفر، بگوییم حالا محتاط باشیم، نودو هشت نفر می‌گویند نه، چاره در چیزهای بیرونی است، در پول است، نمی‌دانم این است که باید پارتی پیدا کنیم به ما کمک بکنند وگرنه ما موفق نمی‌شویم.



مولانا می‌گوید نه، موفقیتِ شما مستلزم فضاگشایی و آوردن خردِ درونی و شادیِ درونی و عشقِ درونی، از درونِ خودت به این جهان است. توجه می‌کنید؟ این دو مطلب فرق دارد. نه این‌که این را ببندی، این چشمه را، و رو کنی به بیرون. می‌گوید این کار را بکنی «دوخ در شهوات است». و اگر چیزی بیاید به مرکز آدم حتماً شهوتش ما را گنج خواهد کرد. چرا؟ ما از آن جنس هستیم! می‌خواهیم آن را زیاد کنیم! حتی دردها را! مردم درد را زیاد می‌کنند نمی‌دانند که درد را پخش می‌کنند.

شما حالا حواستان به خودتان باشد، بگویید که مولانا یک هم‌چون چیزی می‌گوید من هم که زیر بار نمی‌روم، حالا یک‌دوره بررسی کنم، نکنند من هم درد پخش می‌کنم؟! نکنند من هم علاقه‌مند به کسانی هستم که درد پخش می‌کنند؟! اگر نیستم پس با این آدم، با آن آدم، چرا نشست و برخاست می‌کنم؟! نکنند من هم از جنس درد هستم و شهوت درد دارم؟! هم به خودم بدهم هم به دیگران! سوال کنید اشکالی ندارد، خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید. و

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازکشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

هر جهتی می‌رویم، یعنی هرچیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد، از آن چاره می‌خواهیم بی‌چاره می‌کند ما را. چه کسی؟ خداوند، قضا و کُن‌فکان. چه می‌گوید؟ معنی‌اش چیست؟ می‌گوید بیا فضا را باز کن به بی‌جهات بیا، من را پیدا کن. این چه است که رفتی دنبال چاره چیزهای ذهنی؟! و شما امتحان کرده‌اید، هرچیزی را که در مرکزتان می‌گذارید می‌روید در آن جهت، آخر سر به درد ختم می‌شود، برمی‌گردید سرخورده، چرا این... بعد توجیه می‌کند که شانس نداشتیم این دفعه اشتباه کردم، بعد آن موقع دنبال یک سوی دیگر می‌روید دوباره سرخورده می‌شوید. این درست شبیه بیت قبل است. همه این‌ها نشان می‌دهند که در روی آوردن برای چاره به چیزهای بیرونی، بیچارگی است، بدبختی است. داریم می‌فهمیم یواش‌یواش.

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ ناامیدی مسّ و، اکسیرش نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

اکسیر: کیمیا



الآن چه چاره‌ای داریم؟ جز فضا را باز کنیم و به چاره‌گر پناه ببریم. حالا، «**ناامیدی**» مس است. «**ناامیدی**» یعنی هیچ من‌ذهنی نیست که چاره را از چیزهای این جهانی خواسته باشد و ناامید نشده باشد. اتفاقاً اگر شما ناامید هستید پس الآن دیگر می‌دانید چرا ناامید هستید، برای این‌که چاره را از چیزهایی خواستید که نمی‌توانستند بدهند، از چاره‌گر نخواستید که خداوند است. و این اکسیر نظر است، یعنی هشیاری نظر است، فضا را باز کن با یک هشیاری دیگر ببین.

ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پَر عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۰)

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای است رحمت کَلّی، قوی‌تر دایه‌ای است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱)

دایه و مادر، بهانه‌جو بُود تا که کی آن طفل او گریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

ما الآن نمی‌توانیم به «**کعبه لطف**» ببریم، چون چیزها در مرکزمان است. «**کعبه لطف**» همین فضای گشوده‌شده و مرکز عدم در درونمان است. چرا؟ عادت کردیم از چیزهای ذهنی زندگی بخواهیم چاره بخواهیم.

اگر ناامید شده‌ایم و می‌بینیم نمی‌توانیم، هزار جور کار کرده‌ایم، هرچیزی را دیگر اجرا کرده‌ایم، پیش همه‌کس رفته‌ایم، نشده، دردهایمان زیادتر شده‌است، نمی‌توانی «**به کعبه لطف پَر**»، پریدن، در این صورت بیچارگی‌ات را عرضه کن به زندگی. بفهم که بیچاره شدی، بیچاره هستی. منظورم از «**بیچاره**» این است که؛ بیچاره یعنی چه؟ یعنی می‌گوید که، خوب من دیگر همه راه‌ها را انتخاب کردم از هیچ‌کس و از هیچ‌چیز نمی‌توانم کمک بگیرم. پس تو در مرحله خوبی هستی. فهمیدی که از چیزی، از کسی، نمی‌توانی کمک بگیری. حالا برو پیش چاره‌گر.

و الآن باید فضا را باز کنی و متواضع بشوی. «**زاری و گریه**» سرمایه خوبی است اگر به این بینش رسیدی. و این رحمت کلی خداوند که «**رحمتم پُرست، بر رحمت تنم**» این دایه خوبی‌ست، این قوی‌ترین دایه است.

یعنی زندگی، خداوند، همین لحظه منتظر است هر انسانی بگوید که، من الآن فهمیدم؛ ولی واقعاً فهمیدم‌ها، نه این‌که تظاهر می‌کنم، نفاق در این نیست، به حالم بستگی دارد. اگر آدم بفهمد واقعاً که از چیزها و کسانی که



ذهنش نشان می‌دهد چاره نمی‌تواند بگیرد حالش خوب می‌شود. می‌گوید، حال ما بد است برای این که می‌گوییم آقا بیچاره شدیم هیچ‌کس به ما چیزی نمی‌دهد، چاره نمی‌کنند درد ما را. آن موقع به چاره‌گر درونمان مراجعه نمی‌کنیم.

الآن می‌فهمیم که رحمت او «پر» است، رحمت کلی او. یعنی این طوری نیست که فقط به شخص خاصی بدهد، به همه می‌دهد. این قوی‌ترین دایه‌ها است. و دایه و مادر هم دنبال بهانه می‌گردد که طفلش صدایش دربیاید برود به او شیر بدهد. دیدی که بچه ما که بیدار می‌شود مادر می‌دود؛ ها! این شیر می‌خواهد، یک چیزی اش هست این. خداوند هم همین‌طور است.

طفل حاجات شما را آفرید

تا بنالید و شود شیرش پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

گفت: اَدْعُوا الله، بی‌زاری مباش

تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

هُوی هُوی باد و شیرافشان ابر

در غم ما آند، یک ساعت تو صبر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

داریم راجع به این مطلب شعر می‌خوانیم که واقعاً بفهمیم چاره ما در این لحظه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد نیست. می‌گوید، حاجات ما، احتیاجات ما، مثل طفل‌اند. این نیازها الآن که داریم این‌ها هی تقاضا می‌کنند؛ من را برآورده کن! اگر فضا را باز کنیم به مرکز عدم مراجعه کنیم شیرش پدید می‌آید. و گفته است که، من را زیاد بخوانید؛ «گفت: اَدْعُوا الله» یعنی، مربوط به همین آیه است:

«قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ وَلَا تَجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتُ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا.»

«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هر کدام را بخوانید [ذات یکتای او را خوانده‌اید] نیکوترین نام‌ها [که این دو نام هم از آنهاست] فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته بخوان و میان این دو [صدای راهی میانه بجوی.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)



«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید»، خلاصه من را زیاد بخوانید «هر کدام را بخوانید...». بارها دیگر این‌ها را توضیح دادیم. یعنی فضا را باز کن. یعنی فضا را باز کن آن فضای باز شده بگذار برای تو نماز بخواند، دعا بکند، بخواهد، برحسب چیزها نخواه.

پس «خدا را بخوانید»، حالا ما با همین اولش کار داریم، یعنی فضا را باز کنید. تو متواضع باش، زاری بکن، تا شیرهای عشق او جاری بشود. آیا شیر غیب به شما می‌رسد؟ دارد می‌گوید که،

هُوی هُوی باد و شیرافشانِ ابر در غمِ ماآند، یک ساعت تو صبر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

و تشبیه می‌کند به این‌که باد ابرها را آورده و بالای سر ما و صدای باد و صدای باران شیر، در غم ما هستند. یعنی زندگی این لحظه تمام فکر و ذکرش این است که ما چاره از چیزها نخواهیم و چاره از او نخواهیم تا دردهای ما را چاره کند. اگر شما موفق شدید از چیز بیرونی چاره نخواهید و صبر کردید، فضا را باز کردید صبر کردید و آمادگی پذیرش این شیر را پیدا کردید، در این صورت موفق خواهید شد. در این میان شکر و صبر، بارها نشان دادیم در این شکل‌ها که رُل اساسی را بازی می‌کنند. شکر و صبر و پرهیز.

پس برای این‌که نیروی زندگی، باد زندگی، نسیم جان‌بخش زندگی، داروهای زندگی، روی شما اثر کند باید طلب داشته باشید. برای طلب باید فضا را باز کنید، آن چیزی که ذهنتان در این لحظه نشان می‌دهد از آن چیزی نخواهید، مقاومت نکنید. مقاومت نکنید یعنی از آن چیزی نخواهید. معنی مقاومت را یاد بگیرید. مقاومت یعنی تدبیر خواستن، چاره خواستن، از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. این هم یک تعریف دیگری است. اگر شما چاره از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نخواهید، این «أَدْعُوا اللَّهَ» یعنی خدا را بخوانید یعنی فضا را باز کنید، از بین می‌رود.

«زاری کردن» یعنی از مقام کبر و غرور من‌ذهنی پایین آمدن و صفر شدن و این‌که بگوییم: «نمی‌دانم، نمی‌توانم» یعنی با این ابزارهای ذهنی. شما می‌دانید یکی از این ابزارهای منحرف‌کننده و آفت‌ها مراجعه به سبب‌هاست، سبب! سبب‌ها را ذهن نشان می‌دهد. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد که «این دلیل بر آن است، این سبب خواهد شد که آن به‌دست بیاید» غلط است؛ یعنی اگر شما چیز ذهنی به‌عنوان سبب فرض می‌کنید که این سبب بیداری من خواهد شد، نخواهد شد! ما این قدر بدعادت شدیم در این‌که بفهمیم سبب‌هایی که ذهنمان نشان می‌دهد در واقع ما را به خدا می‌رساند، نمی‌رساند! همین «أَدْعُوا اللَّهَ» هم یعنی «فضاگشایی».



صبر کن با فقر و بگذار این ملال زانکه در فقرست نور ذوالجلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۴)

ملال: دلتنگی

یعنی فضا را باز کن با این عدم که فقر است بساز! صبر کن، با فقر! این ملال من ذهنی را که در اثر تدبیر خواستن، چاره خواستن، زندگی خواستن از اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، بگذار کنار! «بگذار این ملال»، این رنجش، خشم، انقباض را بگذار کنار، صبر کن با فقر، برای این که نور خداوند در این فقر است. و

ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴)

زانکه نیم او ز عیستان بده ست
وآن دگر نیمش ز غیستان بده ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۵)

چون که بر سر مر تو را ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۶)

پس ای خوشا به جان کسی که در این لحظه این عیب را در خودش ببیند! هرکدام از ما باید در خودمان ببینیم که من این چاره را از چیزها می‌خواهم، برای این که همانندگی دارم. اگر شما همانندگی در مرکز داشته باشید، شما بدانید که چاره را از آن خواهید خواست. خوشا به حالتان اگر این عیب را در خودتان ببینید و هرکسی عیب شما را گفت، بگویید که من دارم و بازبینی کنید که دارید یا نه. «هرکه عیبی گفت، آن بر خود خرید»

برای این که نصف ما از همانندگی ست، نصف ما از فضای حضور است «زانکه نیم او ز عیستان بده ست». عیستان یعنی فضای همانندگی، فضای ذهن، نصف دیگرش غیستان یعنی فضای حضور، و به ما می‌گوید حالا که در سر تو ده تا زخم هست، مرهم خودت را به سر خودت به کار ببر؛ یعنی کاری نداشته باش به دیگران، کسی هم از شما ایراد گرفت این ایراد را به خودت بگیر، بگو بله، هست و نگاه کن بین هست. این عیبها در ما هست.



عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۷)

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

اِرْحَمُوا: فعل امر به معنی رحم کنید.

پس بنابراین این‌که بگویید «این زخم من‌ذهنی من، عیب من است» داروی من است. ریش یعنی زخم، من‌ذهنی زخم است و تا زمانی که ما همانندگی داریم، هر همانندگی یک زخم کوچک است. «عیب کردن» باید بگوییم این عیب است و اگر بگوییم عیب است آینه خدا می‌شویم، زندگی روی ما کار می‌کند و آن موقع شکسته می‌شویم، یعنی متواضع می‌شویم زاری می‌کنیم و در این صورت این جای رحم است، در این صورت خداوند به ما رحم می‌کند مردم هم به ما رحم می‌کنند.

می‌گوید که اگر با ذهن بررسی کردی گفتی که این عیب من نیست، در این صورت خاطر جمع نباش، ایمن مباش، شاید که این عیب بعداً از تو فاش بشود. خیلی موقع‌ها ما می‌بینیم که در ما عیبی وجود ندارد ولی با همان عینک همانندگی نگاه می‌کنیم می‌گوییم.

بله اِرْحَمُوا فعل امر به معنی رحم کنید و حدیثی است می‌گوید:

«اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا»

«رحم کنید، تا بر شما رحم شود.»

(حدیث)

و یکی از این رحم‌ها این است که «ما به خودمان رحم کنیم» تا مردم و دیگران هم به ما رحم کنند. ما نه به خودمان رحم می‌کنیم نه به دیگران، در نتیجه هیچ‌کس نه مردم به ما رحم می‌کنند نه خداوند. این طوری بود:

عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۷)

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

اگر شکسته شدیم، این پایین نشستن، این متواضع شدن، این صفر شدن درواقع رحمت ایزدی را به سمت ما می‌کشاند.

لا تَخَافُوا از خدا نشنیده‌ای؟ پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۹)

«مگر از خدا نشنیده ای که می‌فرماید: نترسید؟ پس چرا احساس ایمنی می‌کنی و آسوده‌خاطری؟»

لا تَخَافُوا: نترسید

می‌گوید این اصطلاح «نترسید» را از خدا نشنیده‌ای؟ این البته آیه قرآن است.

«إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ»

«بر آنان که گفتند: پروردگار ما الله است و پایداری ورزیدند، فرشتگان فرود می‌آیند که مترسید و غمگین مباشید، شما را به بهشتی که به شما وعده داده شده بشارت است.»
(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۳۰)

این «لا تَخَافُوا» از این‌جا آمده، می‌گوید که خدا گفته «نترسید»، این را می‌گوید به مؤمنان گفته «نترسید». یعنی ما مرکز را عدم می‌کنیم و از این حالت که من‌های ذهنی اطراف ما هستند و خود ما هم عادت کرده‌ایم که از چیزها و آدم‌ها چاره بخواهیم، نترسیم. ما با مرکز عدم از این حالت می‌توانیم بیرون بیاییم.

پس «ما مرکز را عدم می‌کنیم» معنی‌اش این است، و نمی‌ترسیم؛ از چه؟ «مرکز عدم» کسی‌ست که واقعاً اسمش را می‌توانیم بگذاریم «مؤمن»، در این اصطلاح «لا تَخَافُوا». پس ای انسان که فضا را باز می‌کنی، نترس! نترس که فضا را ممکن است باز کنی هنوز به اصطلاح، آن خاصیت‌های بدِ خودت یا خاصیت‌های بدِ دیگران روی تو اثر بگذارند. اگر فضا را باز کنی این مرکز عدم تو را محافظت خواهد کرد.

«پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای» یعنی نباید ایمن باشی؛ بی‌خودی نمی‌گفت، می‌گوید اگر نترسید! پس یک چیزی هست که ما باید از آن بترسیم، آن چه هست؟ آن حمله من‌های ذهنی به ماست، حمله من‌ذهنی به ماست.



باید بدانیم یک چیزی وجود دارد که می‌گوید خداوند گفته نترسید. همین‌طور بی‌جهت گفته «نترسید»؟ نه! یک چیزهای ترسناکی هست، گفته نترسید، آن هم به انسان‌هایی گفته که روی خودشان کار می‌کنند.

«مرکز را عدم کن، نترس!» این‌ها را به من‌های ذهنی نگفته «نترسید!» به کسی گفته که مرکزش را عدم می‌کند. به عبارت دیگر در این‌جا یک چیزهای ترسناک هست. چیز ترسناک یکی‌اش این است که ما می‌گوییم در ما نیست، سه ماه دیگر می‌بینیم که از ما همان رفتار بیرون آمد. «نترسید!» یعنی مرکز را عدم کن، اگر دیدی که آن خاصیت بد در تو هم بوده، نترس! که این‌جا یک چیزهایی هست که من نمی‌بینم، نترس از آن! این‌ها را قضا و کن‌فکان بیرون خواهد آورد و به شما خواهد شناساند و شما این‌ها را خواهید انداخت.

دست اشکسته برآورد در دعا

سوی اشکسته پرد فضل خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳)

«دست اشکسته برآورد در دعا» یعنی کاملاً فروتن بشو با من‌ذهنی صفر با مقاومت صفر دعا کن! برای این‌که فضل خدا، کمک خدا، تدبیر خدا به سوی اشکسته می‌رود. «اشکسته» درضمن کسی‌ست که حتماً از آن چیزهایی که دارد کمک نمی‌خواهد، از همان‌دگی‌هایش تدبیر و چاره نمی‌خواهد. همین‌که چاره نخواستیم از همان‌دگی‌ها، مثل این‌که هیچ چیز نداریم.

می‌شود شما میلیون‌ها دلار پول داشته باشید، هزاران نفر دوست داشته باشید، یک‌دفعه فکر کنید هیچ‌کس و هیچ چیز ندارید؟! این را می‌گویند «دست اشکسته». ولی همین‌که می‌گوییم من این‌ها را دارم، غرور شما و کبر شما می‌رود بالا، دیگر آن دست اشکسته نیست.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

رسیدیم دوباره به بیت اول، بیت اول را با این مثلث فراوانی اندیشی [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] و کم‌یابی اندیشی [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، بررسی می‌کنیم.

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی چاره او یابد که تُو بیچارگی روزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

پس از این ابیات امیدوارم شما دیگر از چیزها و کسانی را که ذهنتان نشان می‌دهد، مرکزتان نمی‌گذارید و از آن‌ها چاره نمی‌خواهید و می‌گویید من بیچاره هستم. و اگر این‌طوری باشد، مرکزتان عدم می‌شود [شکل ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)] فراوانی‌اندیش می‌شوید و همین‌طور پختگی معنوی پیدا می‌کنید.

مرکزتان عدم بشود، ولو این‌که یک درصدی از هنوز ممکن است که همانندگی مرکزتان باشد، ولی میزان هشیاری جسمی کم‌تر از هشیاری حضور هست. در این حالت اگر مرکزتان عدم بشود خواهید دید که چیزهای خوب مثل خوش‌بختی و فراوانی و چیزهای مادی زیاد را به خودتان و به دیگران روا می‌دارید. درحالتی‌که اگر مرکزتان همانندگی باشد [شکل ۱۱ (مثلت عدم بلوغ معنوی)] و از این‌ها چاره بخواهید، در این صورت، کم‌یابی‌اندیش می‌شوید و روا نمی‌دارید که دیگران هم شاد بشوند، خوش‌بخت بشوند.

و در این دو حالت ما می‌بینیم که وقتی مرکزمان همانندگی هست، ارزش خودمان که به‌اندازه واقعاً ارزش خداوند است، نزول پیدا می‌کند به میزان همانندگی‌های ما. و ارزش خود را دیگر نمی‌شناسیم و حرف می‌زنیم عمل نمی‌کنیم، دمدمی‌مزاج می‌شویم. و تعهد می‌کنیم مثلاً به مرکز عدم، رعایت نمی‌کنیم. تعهد می‌کنیم قانون جبران را اجرا کنیم ولی نمی‌توانیم اجرا کنیم.

ولی مرکز را وقتی تندتند عدم می‌کنیم [شکل ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)] می‌بینیم که ارزش خودمان را فهمیدیم به‌عنوان یک انسان که از جنس خدا هستیم و آن موقع، فکر، حرف و عملمان یکی می‌شود، تعهد می‌کنیم و اجرا می‌کنیم. مخصوصاً تعهد به مرکز عدم را اجرا می‌کنیم.

همین‌طور این شکل [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که دوتا شش ضلعی هست می‌دانید، این شش ضلعی‌ها را من هر دفعه به شما نشان می‌دهم، برای این‌که به‌طور کلی بدانید که در حال پیشرفت هستید یا نیستید. و الآن این شکل [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد که اگر مرکز ما همانندگی باشد و از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد چاره بخواهیم، در این صورت خداوند را یا الست را انکار می‌کنیم، می‌گوییم ما از جنس او نیستیم. و در عمل البته، چون مرکز ما جسم است. و مرکز ما جسم باشد هشیاری جسمی داریم، قضاوت و مقاومت می‌کنیم. زندگی را به مانع و مسئله و درد و دشمن تبدیل می‌کنیم و در افسانه من‌ذهنی زندانی می‌شویم و حواسمان نیست که قضا و کُن‌فکان هر لحظه ما را اداره می‌کند ولی ما



مقاومت می‌کنیم. و اتفاقات بد برای ما می‌افتد، تا درواقع شک ما را برطرف کند. ما می‌دانیم که من ذهنی با مقایسه و با شک کار می‌کند.

امروز خواهیم دید که شک یعنی این‌که حقیقتاً واقعاً خدایی وجود دارد و می‌تواند به ما کمک کند و این با مرکز عدم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) صورت می‌گیرد، جلوی اجرای این بیت را می‌گیرد. یعنی با وجود این‌که شما این بیت را الآن می‌خوانید، معنی‌اش را هم می‌دانید، ممکن است که در عمل اجرا نکنید. برای این‌که شک دارید، فهمیدید فقط با ذهنتان، هنوز مرکز را یک بار هم عدم نکردید، ممکن است البته. ممکن است هم کرده باشید. ولی در شما بینندگان، من پیشرفت زیادی می‌بینم.

مرکز عدم می‌دانیم با هشیاری جسمی و خطکش ذهن قابل اندازه‌گیری نیست، پیشرفت معنوی شما به وسیله هشیاری جسمی، قابل اندازه‌گیری نیست. گاهی اوقات هشیاری جسمی و من ذهنی شما به شما می‌گوید، پیشرفت نکردید درحالی‌که بسیار پیشرفت کرده‌اید. پس بنابراین این شخصی که من ذهنی دارد، مرکزش همانیده هست [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) و چاره از همانیدگی‌ها می‌خواهد، هیچ‌موقع خاموش نمی‌شود، برای این‌که همانیدگی‌هایش دائماً حرف می‌زنند و عقلشان را تحمیل می‌کنند به ما. و بی‌خبر می‌شود از این‌که قرار بوده به بی‌نهایت خدا و ابدیت خدا زنده بشود و همه‌چیز در زندگی‌اش فراوان بشود. اما اگر شما به این بیت عمل کنید [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی چاره او یابد که تُو بیچارگی روزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

اگر عمل کنید و بیچاره بشوید، بگویید که از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من چاره نمی‌خواهم، دراین‌صورت می‌بینید که مرکزتان عدم شد و به اتفاق این لحظه بله می‌گویید، از جنس زندگی شدید. و دراین‌صورت قضا، یعنی خداوند، تصمیم می‌گیرد، انتخاب می‌کند برای شما و شما این را می‌پذیرید، برای این‌که قضاوت نمی‌کنید، و شما مسئله‌سازی نمی‌کنید.

و نیروی شکوفایی زندگی روی شما دارد کار می‌کند، اتفاقات بد نمی‌افتد دیگر، آن قلم زندگی، زندگی شما را در درون و بیرون لحظه‌به‌لحظه می‌نویسد.



و «رحمتم پُرست، بر رحمت تَنَم»، می‌بینید که هر لحظه رحمت ایزدی به شما می‌رسد. هر لحظه فضاگشایی و تسلیم می‌شوید. می‌بینید که بیش‌تر اوقات ذهنتان خاموش است، مگر لحظاتی که خودِ زندگی از طریق شما حرف می‌زند. و یواش‌یواش می‌روید به سمتِ زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند که در زندگی شما همه‌چیز فراوان خواهد شد. فراوانی را تجربه خواهید کرد.

پس این بیت را دوباره تکرار می‌کنم، بیت اول است:

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی چاره او یابد که تَش بیچارگی روزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

ما یاد گرفتیم که در این جهان با ذهنمان و به‌وسیلهٔ چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد بیچاره هستیم. اگر از آن‌ها چاره بخواهیم بیچاره خواهیم شد. و ما اگر بدانیم و از آن‌ها چاره نخواهیم، در این صورت خودِ زندگی، خودِ خداوند به ما چاره خواهد داد.

عشق جامه می‌دراند، عقل بخیه می‌زند هر دو را زهره بدرد چون تو دل‌دوزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

بخیه زدن: در اینجا ترمیم کردن، جبران کردن

دل دوختن یعنی آزاد کردن اصلِ ما که سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها و دوختنِ آن‌ها به هم، دل‌دوزی یعنی این. و این را زندگی می‌کند. عشق، در واقع نیروی زندگی که دائماً روی ما کار می‌کند، این لباس‌های همانیدگی ما را می‌دراند. یعنی وقتی همانیده می‌شویم و آن می‌شود مرکز ما، شروع می‌کند به پاره کردن این‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. هشیاری وارد هر فکری بشود و براساسِ آن بلند بشود، می‌بینید که لحظه‌به‌لحظه دریده می‌شود. اصلاً این کار لحظه‌به‌لحظه صورت می‌گیرد. می‌بینید وقتی به صورت یک فکر بلند می‌شویم، چه اتفاقی می‌افتد؟ ما به‌عنوان هشیاری، امتداد خدا، زاده می‌شویم به یک فکر و آن را بلند می‌کنیم؛ جامه‌اش می‌درد. یعنی هر لحظه این صورت می‌گیرد، ما بفهمیم که از جنس فکر نیستیم، از جنس خود هشیاری، خود زندگی هستیم. ولی اگر این موضوع را متوجه نمی‌شویم، این را متوجه باید بشویم که هر چیزی را که ما با آن همانیده می‌شویم و از آن چاره‌جویی می‌کنیم، خداوند آن را پاره می‌کند، از ما می‌گیرد. چه بسا لطمه‌هایی که به ما می‌خورد از این راه است.

ما با چیزی همانیده می‌شویم که از آن چاره بگیریم و آن را زندگی می‌زند، جامه‌اش را می‌دراند. اما بعد ما می‌آییم با عقل، بخیه می‌زنیم. یعنی چه؟ می‌گوییم خیلی خوب، جدا شدم، طلاق گرفتم، فوراً یکی دیگر به‌جایش می‌گذارم؛ بخیه می‌زنم. چون طلاق گرفتم همسر رفت این‌جا خالی است، یکی دیگر همین‌جا می‌گذارم می‌دوزم، دوباره این پرده‌ی ذهن را کامل می‌کنم، ناقص شده بود! نه. آن را زده‌ی جایش خالی شده تو یک چیزی بفهمی، که شما از او چاره می‌خواستید، به‌جای خداوند. پُرش نکن، بخیه نزن. حالا، آن را هم پاره می‌کند، اگر چاره از او بخواهید.

می‌گوید، اگر ما بدانیم که خود زندگی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خود عشق؛ عشق یعنی وحدت مجدد هشیارانه ما با زندگی، با خداوند، ما چکار کردیم؟ می‌بینید که ما آمدیم من‌ذهنی درست کردیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در ذهن زندانی شدیم، به‌عنوان امتداد خدا. اگر مرکز را عدم کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به‌اندازه‌ای که فضا باز می‌شود با خداوند دوباره یکی می‌شویم. این عشق است. ممکن است یک خُرده باشد، زیاد نباشد، ولی عشق است. عشق یعنی وحدت مجدد هشیارانه با خداوند. و عشق انسان کامل موقعی‌ست که هیچ همانیدگی در مرکزش نماند.

می‌گوید، اگر ما متوجه بشویم به‌عنوان مرکز عدم و هشیاری که تو دل‌دوزی می‌کنی و این تو هستی که باید هشیاری را از این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بیرون بیاوری و باهم جمع کنی و من را دوباره درست کنی و کس دیگر نمی‌تواند این کار را بکند، در این صورت زهره این دوتا حالت، که با ذهنم تجسم می‌کنم، می‌درد.

ما الآن که این صحبت‌ها را می‌کنیم، با ذهنمان می‌کنیم. می‌گوییم آقا عشق، جامه را پاره می‌کند، عقل هم بخیه می‌زند. ذهناً می‌بینیم که واقعاً راست می‌گوید، این از دستمان می‌رود، ما چیزی به‌جایش می‌گذاریم، آن را هم پاره می‌کند دوباره. ولی ذهناً می‌فهمیم، ولی حقیقتاً فضا را باز نمی‌کنیم.

برای همین می‌گویم که در هر بیتی شما معنا کردید می‌گویید آقا من فهمیدم این را، بعد بیاورید روی خودتان. واقعاً فضا را باز کنید، تجربه کنید ببینید چه اتفاقی می‌افتد پس از فضاگشایی. خواهید دید که زهره کارهای ذهنی و سبب‌سازی ما، اعمال ما با ذهن، می‌درد. یعنی از ترس.

اگر شما بدانید که تمام این‌ها دست خداوند است و قضا و کُن‌فکان است، اصلاً به‌عنوان من‌ذهنی زهره ما می‌ترسد، یعنی چه؟ یعنی دیگر بیکار می‌شویم، دیگر از دست ما کاری بر نمی‌آید. اتفاقاً همین خوب است، اگر زهره عشقِ ذهنی و عقلِ ذهنی بدرد. ما می‌دانیم یک چیزی به‌نام عشق وجود دارد و جامه را می‌درد ولی عیناً تجربه نمی‌کنیم. اگر بکشیم عقب ببینیم که یک دست دیگری در کار است و ما به‌عنوان من‌ذهنی هیچ‌کاره هستیم



خوب هیچ‌کاره می‌شویم، یک‌دفعه اصلاً از کار می‌آفتیم، کاری نداریم. آن موقع کارمان درست می‌شود، چاره را از ذهن دیگر نمی‌خواهیم، تمام می‌شود دیگر. اگر درست درک کنیم. «هر دو را زهره بَدرد چون تو دل‌دوزی کنی».

اگر شما فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، باز کنید، باز کنید، می‌بینید یک کسی کارها را دارد انجام می‌دهد ولی شما نیستید. بابا من که این کار را بلد نبودم این چجوری درست شد اصلاً؟! این تحول در من چجوری ایجاد شد؟! مثلاً شما می‌گویید من ده جور درد داشتم الان هیچ‌کدام نیست! من خودم نکردم! من الان می‌بینم از فلانی دیگر بدم نمی‌آید! من قبلاً نمی‌توانستم از یکی معذرت بخواهم، من دیروز زنگ زدم از یکی عذرخواهی کردم، آخر این از من بر نمی‌آید! من اصلاً صبر نداشتم، الان می‌بینم صبر می‌کنم! من قبلاً خودنمایی می‌کردم، اتومبیل را، پولم را، یک مهارتم را به یکی نشان می‌دادم، الان اصلاً نمی‌دهم! این چه اتفاقی افتاد؟! چه کسی، این‌جا چه کسی چکار کرد؟ همین؛ زهره من ذهنی‌تان ترکید، چرا؟ دید که یک کس دیگری کار را می‌کند. «تو» یعنی خداوند، زندگی. و ما این پدیده را در خودمان الان می‌بینیم. و این بیت:

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان زیر این دُگانِ تو، مدفون دو کان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)

تو می‌آیی یک چیزی را پاره می‌کند زندگی، می‌آیی یک چیزی آن‌جا می‌دوزی؟! تو می‌دانی که زندگی، خداوند، پاره می‌کند که شما عقل و عشق را در زیر این دکان که به مردم نشان می‌دهی پیدا کنی. دکان را درست نکن، بگذار پاره بکند. اصلاً بینداز دور این دکان را. یعنی ما دائماً این من‌ذهنی را تعمیر می‌کنیم، یک چیزی از ما می‌گیرند دوباره یک چیزی به آن می‌چسبانیم. شما نجسبانی دیگر. بگذارید این عقل و عشق زندگی خودش را به شما نشان بدهد.

عقل و عشق و زندگی الان خودش را نشان داده، شما خودتان را با یک سال پیش مقایسه کنید خواهید دید که یک چیزهایی که غیرممکن بود الان دارید انجام می‌دهید، برای شما غیر ممکن بود. چرا؟ «کرده حق این ناموس را صد من حدید»، صد من آهن به پایمان بود و ما یک من‌ذهنی با غرور بالا داشتیم خم نمی‌شدیم، الان خم می‌شویم. مردم یک حرف‌هایی به ما می‌زنند الان بدمان نمی‌آید، جست‌وجو می‌کنیم خودمان را ببینیم این عیب در ما هست؟ یک سال پیش اگر این حرف‌ها را به ما می‌زدند ما کتک‌کاری می‌کردیم.

خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود خوشتتر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

من الآن دیگر خوش می‌سوزم. خوش می‌سوزم یعنی چه؟ یعنی فضا را باز می‌کنم، همانندگی را می‌بینم و این را در هشیاری‌ام نگه می‌دارم، می‌دانم که این باید بیفتد، برحسب آن نمی‌خواهم ببینم، چاره را از آن نمی‌خواهم، این به من چاره نمی‌دهد، بنابراین خوش می‌سوزم. وقتی می‌بینم این می‌افتد لذت می‌برم. خوش آیند است این سوختن. و می‌بینم مثل دود هیچ می‌شوم. این از مرکز من می‌رود بیرون، یکی دیگر این را دارد می‌برد.

می‌گوید که، بهتر از سوختن، بهتر از سوزاندن همانندگی‌ها، چه چیزی است در جهان؟ در صورتی که دل من را تو بسوزانی. دلسوزی در این‌جا به معنی ترحم و مهربانی هست در فارسی، ولی در این‌جا واقعاً می‌رود به معنای سوختن دل.

می‌گوید، همانندگی من را می‌دانم تو می‌سوزانی، من فضا را باز می‌کنم تو درد من را درمان می‌کنی، تو دردهای من را شفا می‌دهی. دیگر این رنجش‌های من، خشم‌های من دارد می‌ریزد، خوش‌تر از این چیست؟ من دارد حال خوب می‌شود. دیگر چیزی نیست خوش‌تر از این. تو این‌ها را از مرکزمان برمی‌داری و خودت را قرار می‌دهی، شادی بی‌سبب را قرار می‌دهی، آرامشت را قرار می‌دهی، من خرد را از تو می‌گیرم، دیگر خوش‌تر از این سوزش چیست؟ حالا، قبلاً چیزهای بیرونی که من از آن‌ها چاره می‌خواستم، آدم‌ها، دل من را می‌سوزاندند. آن سوزش را نمی‌خواهم دیگر. یک کسی پولش را به من نشان می‌داد، پُز می‌داد، من دلم می‌سوخت، هیچ‌کاری هم نمی‌توانستم بکنم. یا ظلم می‌کرد دلمان می‌سوخت.

من الآن می‌بینم که من از آن دلسوزی راحت شدم، برای این‌که دیگر از چیزهای بیرونی چاره نمی‌خواهم. از موقعی که از چیزهای بیرونی چاره نمی‌خواهم در این صورت مردم نمی‌توانند من را، دلم را بسوزانند، الآن دلم را گذاشتم در اختیار تو، تو می‌سوزانی، پس بنابراین تو این همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را داری می‌سوزانی و هرچه تو می‌سوزانی من به تو زنده‌تر می‌شوم، حالم بهتر می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

که می‌بینید حال شما روزبه‌روز بهتر می‌شود. چرا؟ زندگی در اثر فضاگشایی شما همانندگی‌های شما را می‌سوزاند. هم می‌سوزاند این‌ها را و هشیاری آزاد شده را به هم‌دیگر می‌دوزد، دنبال چه چیزی هست؟ دنبال زنده کردن ما به بی‌نهایت خودش. حالا، ما الآن فهمیدیم که این‌ها را خود زندگی، خود خداوند، انجام می‌دهد.

گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی گه بگردانی لباس، آبی قلاووزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

قلاووزی: رهبری

این جا درواقع قهر و لطف را می‌گوید. ما الآن می‌فهمیم که وقتی منقبض می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، می‌ترسیم، می‌رنجیم، خشمگین می‌شویم، این قهر زندگی است. هر موقع ما دچار دیدن برحسب همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌شویم یک درد بد به ما رو می‌کند و بنابراین در این موقع زندگی لباس قهر پوشیده، ما متوجه می‌شویم که کارمان غلط است. اما یک‌دفعه [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما متوجه می‌شویم که با یک چیزی همانیده هستیم و فضا را باز می‌کنیم از درون آن آزاد می‌شویم. در این صورت مرکز ما عدم می‌شود و راهنمایی می‌کند ما را زندگی.

پس بنابراین، روش آزاد کردن ما این است. ما منقبض می‌شویم حالمان بد می‌شود. شما الآن می‌دانید که این یک وسیله‌ای است برای نشان دادن به ما که زندگی را غلط زندگی می‌کنیم. ما خوشمان می‌آید از یک چیزی فوراً با آن همانیده می‌شویم می‌آوریم به مرکزمان، شروع می‌کند به ما درد دادن، شما متوجه می‌شوید این کار غلط است. شما از یک چیزی یا از یک کسی چاره می‌خواهید، پس از سه، چهار ماه می‌فهمید که نشد، ناراحت می‌شوید. این قهر زندگی است، با این قهر دارد یک آگاهی به شما می‌دهد، پس قهرش هم لطف است.

یعنی درست است که ما در یک سیستم قهر و لطف هستیم ولی قهرش برای بیداری ما است و هشیار کردن ما است، آگاه کردن ما است. اگر قهر نبود ما آگاه نمی‌شدیم. برای همین می‌گوید: «گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی». راه دل زنی یعنی مرکز ما منحرف می‌شود می‌رود به این جهان.

بعضی موقع‌ها ما سر عقل می‌آییم یک‌دفعه فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم بابا جهان نمی‌تواند به ما کمک کند، ما چاره از جهان نمی‌خواهیم، در این صورت او لباسش را عوض کرده با مهر دارد ما را هدایت می‌کند، آن موقع باید برویم، با او باید برویم. پس همین که قهرش می‌گیرد شما بگویید چه کار بدی کردم؟ چه کار غلطی کردم؟ نه که ناله کنید، شکایت کنید. وقتی یکی از همانیدگی‌های شما با تیر زده می‌شود، فوراً فضا را باز کنید بگویید من الآن چه یاد می‌گیرم؟ نه شکایت کنید، ناله کنید. این لباس قهر او برای شکایت و ناله کردن و عذاب کشیدن ما نیست، این می‌شود عذاب بیهوده.



یعنی این بیت به شما می‌گوید که، خداوند دائماً لطف می‌کند، دائماً می‌خواهد کمک کند، منتها ما وقتی چاره‌جویی می‌کنیم از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، قهر می‌آید، انقباض می‌آید، حال بد می‌آید. آن موقع شما نباید خودتان را گم کنید، شکایت کنید و قاطی همه مردم بشوید که در حال شکایت هستند. شما باید بکشید عقب فضا را باز کنید بگویید که چکار باید بکنم؟ کار غلطم چیست؟ با چه چیزی همانیده هستیم؟ زندگی الآن با این قهرش، با این دردش به من چه دارد نشان می‌دهد؟ این چه بود که من درباره‌اش فکر می‌کردم حال را خراب کرد؟ توجه می‌کنید؟ این طوری ما را بیدار می‌کند. همین‌طور،

دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس تا شناسد شاه را در هر لباس

(منسوب به مولانا)

حالا این بیت، عطار هم یک هم‌چنین بیتی دارد.

پس من یک چشمی می‌خواهم که موقع قهر هم خداوند را در آن لباس بشناسد. یعنی وقتی حال خراب می‌شود بگویم که من الآن با این حال خراب می‌خواهم خدا را ببینم، الآن با این لباس آمده، این خود شاه است باز هم. نه این‌که وقتی حال خوب است می‌گویم، آهان دیگر خداوند لطف کرده همین الآن با من است، آن موقع هم از من جدا شده! نه. شما باید خداوند را در لباس قهر، یعنی وقتی حالتان بد می‌شود و لباس لطف، وقتی دلتان باز می‌شود، هر دو بشناسید.

قهرش برای این‌که شما بکشید عقب او را ببینید، او را ندیده‌اید. و قبلاً هم گفت: «بی‌مرادی شد، قلاوز بهشت». هر موقع بی‌مراد می‌شویم ما، به نتیجه نمی‌رسیم وظیفه ما این است که فضا را باز کنیم بگوییم آقا زندگی را من کجا فراموش کردم؟ کجاها من با من‌ذهنی‌ام عمل کردم که اصلاً فضای گشوده‌شده نبود و سر خود عمل کردم با من‌ذهنی و با عقل جزوی عمل کردم؟ اگر درست نگاه کنیم خواهیم دید. این فرآیند بیدار شدن است. و همین‌طور،

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)



وقتی می‌ترسیم باید بدانیم که منقبض شدیم و با عقل من ذهنی داریم فکر می‌کنیم و چاره را از چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد می‌خواهیم. مگر نمی‌گوییم خداوند غفور است و رحیم است؟ چرا از غم چیزهایی که به ما چاره نمی‌دهند مرده‌ایم؟! بیت بیدارکننده است.

شما بگویید این ترس و این غم، این واکنش، برای چیست؟ چرا این قدر مضطرب هستیم؟ مگر هر روز نمی‌گوییم خداوند غفور است و رحیم است؟ اگر راست می‌گوییم، اگر فضاگشا هستیم و عیناً این غفور بودن و رحیم بودن را تجربه می‌کنم پس این ترس از کجا آمده؟ نه، پس من فراموش کردم منقبض شدم، ترس از آنجا آمده! ترس به من می‌گوید که داری کار غلطی می‌کنی، فکر و رفتار را درست کن، از کجا بیاور؟ از فضای گشوده شده.

و این سه بیت را دوباره می‌خوانم برایتان و مخصوصاً توجه کنید قبل از این که چیزی که ما برایش شاد هستیم از ما بجهد شما باید از آن بجهید.

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)

توجه کنید، شما الآن باید ببینید که تا حالا یا همین الآن از چه چیزی چاره می‌خواهید، که از خداوند نمی‌خواهید. همین الآن باید قبل از این که دیر بشود از آن بجهید. نباید اینرسی (Inertia) من ذهنی ما را هی بکشد. حالا درست است که گفته‌اند به چیزهای آفل نچسبید، ما حالا می‌چسبیم بعداً درست می‌کنیم! نه، همین الآن بجه، چون قضا دنبال ما است. می‌گوید نچسب. اول که می‌گوید هر چیزی را که محکم می‌خواهی بگیری، این قدر محکم بگیر، دستت را یک نیمه‌باز نگاه‌دار اگر می‌خواهد برود، برود. شاد نشو، نیاور مرکزت، چاره از آن نخواه. برای چه شاد می‌شویم می‌گوییم چاره ما در این است، شادی ما در این است، خوش‌بختی ما در این است، زندگی ما در این است؟ می‌گوید، همه در گذشته این کار را کرده‌اند ولی آخر سر از دست آن‌ها رفته و آن‌ها دچار عذاب شدند.



الآن که ما همانندگی داریم، همین الآن باید بنشینیم همه را لیست کنیم و قبل از آن که آن‌ها بروند، ما دستمان را باز کنیم، یکی یکی باز کنیم بگوییم تو برو، تو هم برو، تو هم برو. نه این‌که ما بیندازیم بیرون، از مرکزمان برانیم هشیارانه. هرچه بیشتر شما این کار را بکنید، زودتر به حضور زنده می‌شوید. و

گر قضا پوشد سیه، همچون شبَت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

گر قضا صد بار، قصد جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

این قضا صد بار اگر راحت زند

بر فراز چرخ، خرگاہت زند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)

خرگاه: خیمه بزرگ

و می‌دانید، قضا اراده الهی است، این لحظه در فکر ما است، بهترین تصمیم را می‌گیرد و در واقع من‌ذهنی ما عقلش نمی‌رسد در مقابل قضا می‌ایستد. ما با فضاگشایی تن به قضا می‌دهیم و این ابیات در مورد همین قهر و لطف است. اگر ما می‌رویم در قهر فضا را باز می‌کنیم درون قهر می‌مانیم یک خُرده، ببینیم پیغامش چیست.

اگر دچار دردها می‌شویم باید فضا را باز کنیم، صبر کنیم. برای همین می‌گوید که اگر قضا مثل شب ما را بپوشاند اگر تاریک بشود، عاقبت همین قضا دست ما را خواهد گرفت. پس بنابراین ما دائماً فضاگشایی می‌کنیم؛ چه حالمان خوب است چه بد است. مخصوصاً وقتی حال ما بد می‌شود ما می‌فهمیم که این قهر زندگی است. قهر زندگی نیامده ما را از پا در بیاورد، خداوند ما را خلق نکرده که توطئه کند زندگی ما را خراب کند بلکه می‌خواهد درست کند.

ولی درست کردن زندگی ما که ما خودمان خراب کرده‌ایم، چجوری خراب کرده‌ایم؟ با چاره‌خواهی از چیزها، الآن دست قضا بگذاریم درست می‌کند. و قضا خیلی موقع‌ها قصد همانندگی‌های ما را می‌کند که مثل جان می‌پرستیم، این‌ها را می‌گیرد. وقتی این‌ها را می‌گیرد ما فضاگشایی می‌کنیم و می‌مانیم و صبر می‌کنیم. و همان قضا ما را



درمان می‌کند جان دیگری به ما می‌دهد، پس بنابراین با قهر ما را آگاه می‌کند. و ما نمی‌دانیم کی قهر می‌دهد و کی لطف می‌دهد، فقط ما فضا را باز می‌کنیم.

و اگر راه‌های من‌ذهنی را می‌رویم و قضا جلوی ما می‌ایستد و بی‌مراد می‌کند، نتیجه نمی‌رسیم، فوراً باید برگردیم و شکر کنیم که این راه را نتوانستیم برویم. چقدر خوب شد بی‌مراد شدیم. و خودمان را بسپاریم دست قضا، فضا را باز کنیم. و ما می‌دانیم اگر فضا را باز کنیم خرد زندگی به فکر و عملمان ریخته خواهد شد. تا کجا؟ تا این‌جا که اندازه ما، اندازه عرش بشود. فضا این‌قدر باز بشود که آسمان بسیار بزرگی بشویم و مثل یک خورشید طلوع کنیم. همین‌طور،

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

ما می‌دانیم که الآن به اصطلاح این بیت اول اگر از چیزی چاره بخواهید تیر حوادث را خداوند به آن می‌اندازد. ما نمی‌توانیم از چیزی یا کسی چاره بخواهیم. قضا تیر حوادث می‌اندازد. اما از وقتی که ما این موضوع را فهمیدیم که از چیزهای ذهنی ما چاره نخواهیم و فضا را همیشه باز می‌کنیم به‌عنوان عدم زندگی در مرکز ماست، از این سپس که ما را از حوادث، به‌علاوه اثر من‌های ذهنی اطرافمان حفظ می‌کند. نه‌تنها آن اتفاقات بد نمی‌افتد بلکه از اثر و نفوذ من‌های ذهنی اطرافمان هم حفظ می‌کند. و همین‌طور این ابیات:

هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد (هر لحظه) کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

پس می‌بینید که زندگی یا خداوند این لحظه یک میل خاصی به مرکز ما می‌دهد. و ممکن است برویم به قهر، ممکن است برویم به لطف. فقط فضا را ما باز نگه می‌داریم. می‌گوید که «هر نفس» یعنی من شما را با چیزی همانیده می‌کنم و بعد داغش را بر دلت می‌گذارم، آن را از تو می‌گیرم. تا شما متوجه بشوید که چیزها را نباید



بگذارید مرکزتان. و این لحظه، که در این جا به معنی هر بامداد است، یعنی هر لحظه، خداوند در کار جدیدی است و هیچ چیزی در جهان از حیطة مشیت و نفوذ او خارج نیست. این ابیات را بارها خواندیم.

پس مرکز ما در معرض قضا است، این که می گوید قهر و لطف. هر جور می شود شما فضا را باز می کنید و می پذیرید. تحول ما، تبدیل ما، فرآیند تبدیل، به وسیله قضا صورت می گیرد، نه به وسیله من ذهنی. بعضی موقع ها کارهای زندگی درست عکس خواسته های ماست. شما قبول می کنید. برای همین می گوید که، این لحظه به دل میلی می دهد یعنی ما را با چیزی همانیده می کند، لحظه بعد آن را از ما می گیرد داغش را بر دل ما می گذارد. شما می گوید چرا این کار را می کند؟! برای این که ما بیدار بشویم. یکی اش قهر است و یکی اش مثلاً لطف است.

ما دیگر یاد گرفته ایم که چیزی را که ذهن نشان می دهد نباید مرکزمان بگذاریم این مثل آتش است. و ما از این بیت دوم یاد گرفته ایم که خداوند این لحظه در کار جدیدی است و با آن کار جدیدش می خواهد زندگی ما را متحول کند و آن کار جدید را ذهن ما نمی داند، پس شما راحت باشید در فضاگشایی و ندانستن.

خوش بچرای گاو عنبربخش نفس مطمئن در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

گاو عنبربخش: عنبرماهی؛ عنبر: ماده ای خوشبو
نفس مطمئن: اشاره به آیه ۲۷ سوره فجر
خوش پوزی: پاک دهنی

الآن دیگر اگر ما یاد گرفتیم چیزی را به مرکزمان نیاوریم، پس مرکزمان عدم است. اگر مرکز ما عدم باشد ما از جنس نفس مطمئن می شویم. پس نفس مطمئن یعنی انسان یا هشیاری با مرکز عدم. و وقتی مرکز عدم است ما از اتکا به جهان آزاد می شویم. هشیاری روی هشیاری منطبق می شود و جدا می شود از جهان.

وقتی همانیده هستیم متکی به جهان هستیم. برای همین می بینید که چیزها عوض می شوند ما می ترسیم، هیجان به ما دست می دهد. وقتی به صورت حضور ناظر ذهنمان را نگاه می کنیم، آن قسمتی از ما که هشیاری روی هشیاری منطبق است، در واقع اصطلاحاً می گوئیم، طبق این آیه ای هم که این جا هست، «راضی و مرضی».

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.»

«ای روح آرامش یافته، راضی و مرضی به سوی پروردگارت بازگرد.»
(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸)



این «نفس مطمئنه»، این از این‌جا آمده، از آیه‌های ۲۷ و ۲۸ سوره فجر. می‌گوید: «ای روح آرامش‌یافته، راضی و مرضی به‌سوی پروردگارت بازگرد.» پس این لحظه خداوند به ما می‌گوید که از من‌ذهنی به‌صورت حضور ناظر، تماشاکننده ذهن، جدا شو، و درحالی‌که راضی و مرضی روی هم هستند، یعنی تو به‌عنوان هشیاری مستقل، از جنس من شدی، شروع کن به‌سوی من آمدن. توجه کنید خوب، وقتی به این حالت آمدی هرچقدر می‌خواهی بچر. بیت می‌گوید ها! بیت می‌گوید.

گاو عنبربخش یعنی عنبرماهی، و عنبر ماده‌ای خوش‌بو است. می‌دانید که این درواقع ماهی نیست، یک جور گاو است، و داستانش هم خوانده‌ایم. خلاصه عنبر را از شکم او بیرون می‌آورند. عنبر ماده‌ای خوش‌بو است. و در این‌جا می‌گوید که تو هرچه که الان می‌چری تبدیل به بوی خوش می‌شود. چرا؟ وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز ما مرکز عدم می‌شود، از آن‌ور می‌چریم ما، دیگر از همانیدگی‌ها نمی‌چریم.

«خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن» یعنی ای انسانی که هشیاری ناظر و منظور روی هم افتاده، و مستقل شدی از جهان، و الان هر غذایی می‌خوری پاک‌ست از فضای یکتایی، الان خوب بخور، هرچقدر می‌خواهی بخور، برای این‌که همه‌اش تبدیل به عنبر می‌شود. وقتی تو فضا را باز کردی با مرکز عدم می‌چری، از آن‌ور می‌چری. وقتی فضا را بستی و متقبض شدی می‌چری از این جهان خوشی‌های همانیدگی‌ها را می‌گیری. آن را نچر. در ساحلی که از جنس غیب است بچر.

«خوش پوزی کنی»، خوش‌پوز یعنی خوش‌پوزه، مثل آهویی که پوزه‌اش خوش است. در این‌جا «خوش پوزی» یعنی اگر زیاد هم بخوری بخور. یعنی هرچقدر که از آن‌ور می‌خواهی بخوری بخور، برای این‌که تبدیل می‌شود. هرچقدر ما فضا را بیشتر باز می‌کنیم بیشتر می‌توانیم برکت آن‌وری را به این جهان بیاوریم. پس فهمیدم چه کار باید بکنیم.

این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گاو عنبربخش نیست وقتی که مرکز ما همانیده است. این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را می‌گوید. وقتی فضا را باز کردی مرکز عدم هست، خوش بچر، از فضای غیب می‌چری. و همان‌طور که قدغن بود از نظر زندگی چریدن از همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، الان که فضا را باز کردی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هرچقدر می‌توانی بچر، برای این‌که تبدیل به فکر و عمل نیک می‌شود. فکر و عمل نیک از مرکز عدم می‌آید. برعکس این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که وقتی فکر و عمل از همانیدگی‌ها می‌آید، به ظاهر هم اگر کار نیک بکنیم واقعاً نیک نیست، بادام پوک است، می‌دانیم این را.

همه خلق در گشاکش، تو خراب و مست و دلخوش همه را نظاره می‌کن، هله از کنار بامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۳)

در این حالت وقتی ما جدا می‌شویم به صورت ناظر و منظور به هم منطبق، وقتی مرکز عدم می‌شود مرکز عدم بخواهد به خودش نگاه کند، در واقع از جنس خدا می‌شود، از جهان مستقل می‌شود. در این صورت متوجه می‌شود که همه مردم من‌ذهنی دارند، در گشاکش زندگی هستند. اما تو با مرکز عدم و ناظر و منظور روی هم، هشیاری روی خودش منطبق، تو مست و دلخوش هستی، برو از کنار بام همه را تماشا کن. شما فقط با این تماشا از کنار بام بلند که قاطی نمی‌شوید روی مردم اثر می‌گذارید، از طریق قرین.

می‌دانیم که با نگهداری مرکز عدم، ما می‌توانیم اثر سازنده روی جهان بگذاریم. بارها این را صحبت کردیم، بهترین اثر سازنده در جهان این است که شما دوتا ابزار دارید، یکی من‌ذهنی است که ستیزه می‌کند و برخورد می‌کند، در واقع می‌سابد به همه چیز، می‌خورد به همه چیز، به من‌های ذهنی. یکی آن قسمت فضاگشایی ماست. شما دیگر حالا از مولانا یاد گرفتید که شما آن قسمت را می‌گیرید و فضاگشایی می‌کنید، به هرکسی می‌رسید.

وقتی این فضا را گشوده شده و مرکز عدم نگه داشتید، بهترین خدمت را به آن شخص می‌کنید. چون من‌ذهنی را در او تحریک نمی‌کنید. وقتی شما به عنوان راضی و مرضی به جهان نگاه می‌کنید، از کنار بام بلند، یعنی نمی‌آیید پایین به کارهای عادی مردم مشغول بشوید، روی مردم اثر سازنده می‌گذارید. اثر سازنده هم یعنی آن‌ها را تشویق نمی‌کنی به من‌ذهنی، از من‌ذهنی آزاد می‌کنی. بالاخره آن‌ها می‌توانند در حضور شما راحت باشند.

شما می‌توانید واقعاً یک حضوری داشته باشید که مردم در حضور شما راحت بنشینند هرچه می‌خواهند بگویند، پاهایشان را دراز کنند، از شما رودربایستی نداشته باشند، این الآن قضاوت می‌کند، ایراد می‌گیرد، انتقاد می‌کند؟ شما فضا را باز کردید، احترام می‌گذارید، مردم پیش شما خودشان باشند، هر جور هستند باشند. یک شکل مصنوعی غیر واقعی را به شما نشان ندهند، نقاب نداشته باشند.

اگر شما از آن جنس باشید، از جنس زندگی باشید با مرکز عدم، مردم این راحتی را حِس خواهند کرد. چون شما در عمل و در بودن این را به ایشان ثابت می‌کنید. مردم آن جنس را در مرکزشان دارند. یعنی اگر آن جنس را بتوانید درخشان نگه دارید، یک دفعه زندگی را در مردم بیدار می‌کنید. ولو در مقابل کسی که من‌ذهنی زیاد دارد، ولو کسی که خشمگین است. درست است کسی که خشمگین است می‌خواهد شما را خشمگین کند، ولی مرکز عدم قدرتش و نفوذش خیلی زیادتر است. این قدرت خداوند است، آن قدرت من‌ذهنی است. آن هیچ و بوج است،

توهم است، این یکی خداوند است، این لحظه است، توجه می‌کنید؟ آن قدرت گذشته و آینده است، توهم است، این یکی قدرت این لحظه و خداوند است که پشت شماست. و همین‌طور همین:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

که شما این عنصر یا خاصیت کِشاینده را، فضاگشاینده را، با خودتان می‌روید، به‌صورت این می‌روید در جهان. به هرکسی، به هرچیزی، به هر وضعیتی می‌رسید با این می‌روید. «حکم حق گسترد بهر ما بساط»، حکم خداوند برای ما انبساط را پهن کرده، یعنی فضاگشایی را، این را داده که شما خودتان را با این انبساط ارائه کنید، نه انقباض. و ما می‌دانیم وقتی با انقباض ارائه می‌کنیم، درواقع مورد قهر خداوند هستیم. اگر مورد قهر خداوند هستیم، روی هیچ‌کس نمی‌توانیم اثر بگذاریم. و

هر جا که این جمال است، داد و ستد حلال است و آن جا که ذوالجلال است، من دم زدن نتانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۹)

این هم که مشخص است. هر جا که این فضای گشوده شده است، جمال عدم است، خداوند است، آن جا باید ما دادوستد کنیم. ما وقتی منقبض شدیم نباید دادوستد کنیم، برای این‌که درد دادوستد می‌کنیم. هر موقع فضاگشایی کردیم و خداوند آن‌جاست، آن جا اگر دادوستد کنیم، دادوستد است. یعنی یک چیزی بگوییم، یک چیزی بشنویم، یک مهری بورزیم، یک مهری بگیریم، آن جا خداوند دارد کار می‌کند، خود زندگی کار می‌کند. دیگر من ذهنی دم نمی‌زند.

طوطی‌ای، که طمع اسب و مرکب تازی کنی ماهی‌ای، که میل شعر و جامه توزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

جامه توزی: جامه‌کتانی نازک که نخست در شهر توز پارچه آن را می‌بافند.

شعر، در این جا به معنی نخ است. جامه توزی یعنی جامه‌ای که در توز می‌ساختند. به ما می‌گوید تو یک طوطی هستی. ما اولش طوطی هستیم، البته بعداً هم طوطی می‌شویم. اولش طوطی هستیم که نمی‌دانیم چه می‌گوییم در من ذهنی، منتها طمع اسب حضور را می‌کنیم.



درست است که الآن من ذهنی داریم، ابتدا داریم می‌گوییم، ابتدا من ذهنی داریم، از این جا [شکل ۹] (افسانه من ذهنی)) شروع می‌کنیم، درست است؟ این [شکل ۹] (افسانه من ذهنی)) را ببینید، من ذهنی یک طوطی است، هی دارد حرف می‌زند و حرف‌هایش را هم نمی‌فهمد و شکرهای این دنیا جذبش کرده. اما یک طوطی دیگری هستیم ما وقتی سوار اسب و مرکب تازی می‌شویم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) سوار مرکز عدم می‌شویم و سوار حضور می‌شویم، در این صورت وضع عوض می‌شود، ما یک طوطی دیگری می‌شویم. همان طوطی‌ای می‌شویم که زندگی حرف می‌زند و ما هم حرف‌های او را می‌زنیم، به وسیله ذهنمان نمی‌فهمیم.

«طوطی‌ای، که طمع اسب و مرکب تازی کنی، ماهی‌ای»، پس تو یک ماهی هستی که میل می‌کنی یک جامه ذهن بدوزی با نخ و پارچه جامه می‌دوزی. پس یک ماهی هستیم ما، در دریای یکتایی، از جنس خدا هستیم آنجا شنا می‌کنیم، اما فقط ماهی نیستیم، بیرون می‌آییم، یک لباس می‌دوزیم. این هم لباس است، این تن. فکر ما هم لباس است، ذهن ما هم لباس است، جان ما هم لباس است.

ما در واقع از جنس خداوند هستیم. هر چیزی که به صورت مادی پوشیده‌ایم، این همین «شعر و جامه توزی» است، پس ماهی‌ای هستیم که فقط در دریا شنا نمی‌کنیم، می‌آییم بیرون، فرم درست می‌کنیم فرم‌ها را خلق می‌کنیم. مولانا این ابیات را درست کرده. حالا وقتی ماهی بودنمان در دریای یکتایی تثبیت می‌شود، یعنی ما از ذهن می‌رویم به آنجا، ماهی آنجا شنا می‌کند، لباس هم می‌دوزد طوطی یک طوطی دیگری می‌شود، طوطی‌ای است که حرف‌های زندگی را می‌زند. وقتی سوار اسب است، می‌بینیم ما یک حرفی می‌زنیم در این جهان، برمی‌گردیم می‌رویم آنجا. وقتی حرف می‌زنیم طوطی هستیم. در دو حالت خبر نداریم که چه می‌گوییم. در حالت من ذهنی نمی‌دانیم چه می‌گوییم. در حالی هم که حضور داریم او دارد حرف می‌زند ما باز هم به عنوان ذهن نمی‌توانیم بگوییم چه می‌گوییم.

پس ما طوطی‌ای هستیم که ابتدا نمی‌دانیم چه می‌گوییم، ولی وقتی سوار اسب حضور می‌شویم می‌رویم آن طرف، ماهی می‌شویم ماهی آنجا شنا می‌کند، ولی باز هم می‌آید بیرون، مثل طوطی حرف می‌زند، این دفعه از زبان طوطی، خود زندگی حرف می‌زند. این تحول باید در ما صورت بگیرد. و این شعر هم از حافظ است:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آن چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۸۰)



وقتی که ما رفتیم به فضای یکتایی، زندگی از طریق ما حرف می‌زند. زندگی ما را در پشت آینه به صورت طوطی نگه داشته و از طریق ما حرف می‌زند، آیا ما می‌دانیم چه می‌گوییم؟ نه، به وسیله ذهنمان نمی‌دانیم چه می‌گوییم. ذهنمان آگاه نیست. آن چیزی که استاد ازل یعنی خداوند گفت و می‌گوید بگو، می‌گوییم و این در واقع صحبت کردن زندگی از طریق ماست و بارها با استفاده از آن واژه «آنصتوا» به ما یادآوری کرده گفته که خداوند از جنس زبان است، تو از جنس گوش هستی، پس تو گوش کن! تو ساکت باش تا زبان حق بشوی. «چون زبان حق نگشتی گوش باش» پس گوش می‌شویم، زندگی از طریق ما حرف می‌زند.

و همین‌طور این سه بیت را ببینید،

چون چنگم، از زمزمه خود خبرم نیست
اسرار همی گویم و اسرار ندانم

مانند ترازو و گزم من که به بازار
بازار همی سازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۷)

گز: واحد طول، زرع
اصبع: انگشت

زندگی او را می‌زند. اسرار را می‌گوید و از اسرار خبر ندارد. ما به عنوان هشپاری حضور هم ترازو هستیم هم متر، گز، بازار را می‌سازیم ما. ولی بازار را نمی‌شناسیم! و بین انگشت‌های عشق هستیم. مولانا تجربه خودش را می‌گوید، می‌گوید من دارم می‌نویسم، این شعرها از طریق من می‌آید بیرون، ولی نمی‌دانم چه می‌نویسم. پس این‌ها همه نشان می‌دهند که ما می‌توانیم حرف بزنیم، این حرف زدن ما به وسیله زندگی باشد. و اشکالی ندارد من ذهنی ما نمی‌فهمد ما چه می‌گوییم. لزومی ندارد بفهمد. این من ذهنی یک هشپاری دارد که به درد نمی‌خورد. پس بین انگشتان عشق هستیم، مانند قلم که دست خودش نیست، «بی‌خود» است، این «مضطر»، این قلم چیزی ندارد، شما می‌نویسید. ما هم در دستان خداوند هستیم او می‌نویسد و ما هیچ علاجه نداریم جز این‌که بنویسیم. پس طومار را می‌نویسیم و طومار را نمی‌دانیم چی هست. یعنی به وسیله ذهنمان نمی‌دانیم چی هست.

شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

گویند یوزپلنگ به پنیر علاقه مند است.

می‌گویند تو شیر مست هستی. انسان شیر مست است و آهوهای را شکار می‌کند که مست شیر هستند. یعنی ما فضا را باز کنیم شیر مست می‌شویم، مثلاً از درون خودمان آن قسمت‌هایی را که از جنس زندگی است شکار می‌کنیم. ما به عنوان انسان به حضور رسیده اگر شکار کنیم انسان‌هایی را شکار می‌کنیم که از جنس حضور هستند، از جنس من‌های ذهنی را شکار نمی‌توانیم بکنیم. «شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست».

شما هم اگر دوست پیدا می‌کنید، به آهوئی توجه می‌کنید که مست شیر هستند، یعنی مست خدا هستند. و آن‌هایی که با چیزهای گذرا هم‌هویت هستند، با آن‌ها دوستی نمی‌کنید. ما مثل یوزپلنگ نیستیم که علاقه مند به پنیر است و هم‌هویت با پنیر است و یوزی می‌کند. یوزی کردن، در این‌جا تمام رفتارهای من‌ذهنی است، که همه‌اش با چیزهای فانی سروکار دارد. و یوزی کردن یعنی همانیدن با چیزها، با تغییر آن‌ها هیجان ایجاد کردن، مثل رنجیدن، خشمگین شدن. این‌ها را اسمش را گذاشته «پنیر گنده فانی».

توجه می‌کنید؟ این‌ها تمثیل است، نه این‌که مثلاً در بیرون بگوییم مولانا می‌گوید که شیر بهتر از یوزپلنگ است. این‌ها تمثیل است فقط که ما بتوانیم بفهمیم. پس ما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم می‌کنیم شیر مست می‌شویم، شکار ما جنس خودمان است که از کجا آزاد می‌شود؟

با شناسایی همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از آن‌ها آزاد می‌شود. و همین‌طور [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] جذب می‌کنیم آهوئی را، یعنی کسانی را، انسان‌هایی را که در واقع به وسیله خداوند مست هستند. ما من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نیستیم، یوزپلنگ نیستیم که با این چیزهای گندیده همانیده یوزی بکنیم، یعنی رفتار من‌ذهنی را پیش ببریم. و این چند بیت را دوباره برایتان می‌خوانم.

یکی از مهم‌ترین رفتارهای یوزی، که در این‌جا می‌گوید که بر اساس همانیدگی‌های پوسیده است، واقعاً چسبیدن به سبب‌هاست. اگر شما بتوانید از شر سبب‌های ذهنی رها بشوید و با فضاگشایی مسبب را بیاورید به مرکزتان، خواهید دید در مدت کوتاهی تغییر خواهید کرد. این سبب‌ها هستند که ما را در جهان و در ذهن نگه می‌دارند. ما عادت کردیم در واقع که می‌گوییم از چیزها و کس‌های ذهنی چاره بخواهیم، در واقع از طریق ایجاد سببیت



است. ما می‌گوییم مثلاً این شخص سببِ گشودنِ راه برای من می‌شود اگر بخواهد، این سبب است. این سببِ ذهنی است، در واقع یک چیزِ ذهنی سببِ یک چیزِ ذهنی می‌شود. شما دقت کنید که ما دنبال این نیستیم که یک چیزِ ذهنی سببِ یک چیزِ ذهنی بشود. ما دیگر دنبال چیزِ ذهنی نیستیم و سبب‌های ذهنی نیستیم.

**تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ی
در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

**با سبب‌ها از مُسببِ غافلِ
سوی این روپوش‌ها زان مایلی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

چفسیده‌ی: چسبیده‌ای

روپوش‌ها همین سبب‌ها هستند. و ما الان دقت می‌کنیم دوباره به جُستنِ چاره از چیزهای ذهنی و از سبب‌ها.

**چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی
ربنا و ربناها می‌کنی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

سبب‌ها در زنده شدن به زندگی و گرفتنِ چاره از زندگی، مؤثر نمی‌افتند. سبب‌سازی ما در ذهن غلط است. و

**ربّ می‌گوید: برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

**گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

**گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان
دَمَدَمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب



رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

این‌ها را قبلاً خواندیم. پس زندگی به ما می‌گوید که، برو از چیزها چاره بگیر، مگر تا حالا نکردی؟! من این‌جا بودم از من کمک نخواستی! «صنع» من در اختیارت بوده، به قدرت آفرینش من که با مرکز عدم در اختیارت بود توجه نکردی! ولی در آن موقع که «سبب» از بین رفته و ما خدایا خدایا می‌کنیم و ناامید شده‌ایم، می‌گوییم که پس از این دیگر تو را خواهیم دید، فقط تو را می‌گذارم مرکز، و سوی «سبب» و چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم و از آن‌ها چاره نمی‌خواهم. می‌گوید، نه! من می‌دانم «توبه و میثاق» تو بسیار سُست است و اگر من بیایم مرکز دوباره من را رها می‌کنی می‌روی به سبب‌های ذهنی می‌چسبی. درست است؟

و این معنی‌اش است: «حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده‌ای واقف است می‌فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و عللِ ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کار تو همین است ای بنده توبه شکن و سست عهد.»

«حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده‌ای واقف است می‌فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و عللِ ظاهری می‌شوی» توجه می‌کنید؟ این اسباب و عللِ ظاهری عین همان چیزی است که درواقع ما چاره پیدا می‌خواهیم بکنیم از چیزهای ذهنی؛ بیت اول بود. «و مرا از یاد می‌بری.»

قارمان بر این شد که خداوند را یا زندگی را در مرکزمان نگه داریم. «کار تو همین است» یعنی خداوند می‌گوید که، من به تو کمک می‌کنم، تو را می‌آورم، همانندگی‌ات را می‌زنم، تو یک چند لحظه که آمدی وقتی حالت خراب می‌شود به من رو می‌آوری، من می‌آیم مرکز، ولی همین که حالت بهتر شد من را رها می‌کنی دوباره می‌روی به سبب‌ها.

حالا علت این‌که من این ابیات را هی مرتب می‌خوانم، تا شما متوجه بشوید که چقدر آسان است وقتی حالمان خوب شد، وقتی لطف ایزدی آمد، دوباره خودمان را به قهر بسپاریم! شما می‌گویید چرا این قدر قهر و لطف می‌آید؟ برای این‌که ما لطف را نمی‌توانیم نگه داریم، برای این‌که از بس که ما شرطی شدیم عادت کردیم که از سبب‌های ذهنی کمک بگیریم.

و به ما می‌گوید: «ای بنده توبه‌شکن و سست عهد» یعنی تو عهده‌ت با من پایدار نیست، من را نمی‌گذاری در مرکزت بمانم.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرسِت، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

پس می‌بینید که، این دو بیت مهم است برای این‌که درست است که ما می‌تعهد می‌کنیم عدم بکنیم مرکزمان را و چاره از چیزهای ذهنی نخواهیم، ولی باز هم می‌رویم به ذهن. یکی از دلایل این کار اثر جمع است. هر من‌ذهنی که پیش شما می‌آید سبب می‌شود شما عهدتان را بشکنید. هرکسی بتواند یک چیزی بگوید که به یک همانندگی در مرکزتان بر بخورد، شما را می‌برد به ذهن، پس شما عهدتان را می‌شکنید.

مردم سبب خواهند شد از طریق قرین شما عهدتان با زندگی سُست بشود، با آلت سُست بشود. شما باید مواظب خودتان باشید، که با چه کسی دوست هستید، با چه کسی نشست برخاست می‌کنید. این را در نظر بگیرید ما انسان‌ها درد حمل می‌کنیم، این را شما خواهید دید، بعداً. اگر به اندازه کافی فضا را باز کنید، با چشم‌های عدم‌بین یا با چشم‌های عدم، خواهید دید که مردم درد حمل می‌کنند و دردشان را به شما می‌دهند. شما خواهید دید که خیلی از برنامه‌های تلویزیونی دردزا است، براساس ایجاد درد درست شده، آدم‌هایی که درد دارند درست کردند، پس اگر شما آن‌ها را تماشا کنید عهد آلت را خواهید شکست.

عهد آلت یعنی دائماً مرکز خودتان را عدم نگه دارید، یعنی خداوند باشد. ما این کار را نمی‌کنیم برای این‌که تحریکات بیرونی ما را از این حالت درمی‌آورند. شما این‌قدر اطمینان نکنید به آدم‌ها، که هرکسی پیش من می‌آید صفا می‌آورد و، حال من را می‌پرسد و، یا به من توجه می‌کنند و، هر توجهی، هر تأییدی، هرکسی، می‌تواند شما را از آلت بیرون بیاورد، و این دو بیت را زیر پا له کند.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرسِت، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا



(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

این دم اگر او را بخوانیم، با وجود این که هزار بار ما عهدمان را شکستیم، باز هم رحمتش پُر است، رحمتش را می‌دهد به ما. قهر را نمی‌دهد، تنبیه نمی‌کند. ما وقتی قهر بودیم، در قهر بودیم، تنبیه شدیم. اصلاً قهر تنبیه ما است دیگر، شما نگوئید من این همه در قهر بودم، الآن هم که می‌خواهند ما را تنبیه کنند، این همه سست عهدی کردم لابد خداوند می‌خواهد تنبیه کند. نه، همین سست عهدی و دوری از خداوند خودش تنبیه بوده، خودش جهنم بوده.

شما الآن عدم کن مرکزت را و ببین این دو بیت درست است. شما به این بینش برس در این «صبح» که چاره از چیزهای بیرونی نمی‌توانی بگیری و این را تعمیر بده. یک کاغذ جلوی خودت بگذار، ببین که شما از چه کسانی توقع داری که این توقعات برآورده نشده و شما رنجیده‌ای؟

اول بگو که این توهم بوده، این توقعات اصلاً توهم بوده و پس من اشتباه کردم. در نتیجه این‌ها را ببخش، که می‌گویی ندادن، این این را نداد، آن یکی آن را نداد، این یکی چقدر ظالم بوده به داد من نرسید، همه این‌ها را ببخش، وقتی بخشیدی دیگر نخواه، ناامید بشو، بیچاره بشو. وقتی بیچاره بشوی، دیگر چاره نیست دیگر، اگر قرار باشد چیزهای بیرونی به من چاره ندهند من بیچاره شدم، چون غیر از این‌ها چیز دیگری ندارم. اما یک چاره‌گری هست که آن موقع به سراغت می‌آید. در واقع تو اجازه می‌دهی بیا، تو می‌خواهی، «از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا». و این دم زندگی را، خداوند را می‌خوانیم برای این که ناامید شدیم از سبب‌های ذهنی و چاره‌های بیرونی.

ولی اگر شما هنوز ناامید نیستی، حتماً باید درد بیشتری بکشی تا ناامید بشوی. خوب این کار را نکن. برای همین مولانا می‌خوانیم که یک چیزی را بدانیم و دیگر با درد یاد نگیریم. هرچقدر بی‌درد، با زحمت کم این چیزها را یاد بگیرد و به کار ببرد به نفعتان است. به تدریج خواهیم دید که ان شاء الله دیگر یا مسئله ایجاد نمی‌کنیم یا کمتر مسئله ایجاد می‌کنیم. به تدریج خواهیم دید که یاد گرفتیم از کسی چیزی نخواهیم در نتیجه رنجش و کدورت و درد در زندگی ما نباشد، مثلاً ما دیگر خشمگین نشویم.

به تدریج خواهیم دید که ما «پندار کمال» داشتیم و از اطرافیانمان انتظار داشتیم که رفتار کمال ظاهر کنند، انتظارات غیر واقعی داشتیم. الآن آن انتظارات را نداریم، در نتیجه انتقاد نمی‌کنیم، عیب نمی‌گیریم. بعد متوجه می‌شویم که این‌ها همه از «پندار کمال» من سرچشمه می‌گرفته، اشکال من داشته‌ام. به تدریج یاد می‌گیریم که در



انبار من موش است و موش هشیاری حضور من را می‌دزدد و آدم‌ها می‌آیند پیش من، یا آن‌ها درد دارند دردشان من را تحریک می‌کند، یا من از آن‌ها انتظار دارم انتظارات برآورده نمی‌شود و من خشمگین می‌شوم، از طریق خشم موش می‌دزدد. یعنی این چاره خواستن از آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد در واقع می‌شود گفت مادر همه موش‌هاست. انواع و اقسام موش‌ها به وجود می‌آید وقتی از چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد ما چاره می‌خواهیم.

و این که بیت اول گفته بیچاره شدید تیریک می‌گویم، چون دیگر موش نمی‌تواند بدزدد، چون از کسی چیزی نمی‌خواهید.

چون آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد از آن چیزی دیگر نمی‌خواهید و نمی‌توانید بخواهید، دیگر تمام شد این را خوب درک کردید، مجبورید فضا را باز کنید. چون راه دیگری نیست که، همه راه‌ها را بسته است یار، برای شما، برای کسی که به آن بینش رسیده است.

در نتیجه همان حالت سبب فضاگشایی می‌شود، می‌بینی! یک در دیگر باز شد که تا حالا بسته بود. چرا بسته بود؟ برای این‌که همین الان گفت دیگر، گفت برای این‌که بر سبب‌ها می‌چسبی، از چیزهای ذهنی می‌خواهی، از من نمی‌خواهی. همین دو بیت؛ این دم من را بخوان، من رحمتم پر است.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆

چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله‌ای است قبله‌ها گردد یکی، گر تو شب‌افروزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

شب‌افروزی: روشن کردن شب

این بیت، هم در مورد فرد است هم در مورد جمع. این بشر به طور کلی چقدر باید دنبال قبله بگردد؟ قبله یعنی طرفی که خدا هست. منظورش این است که در شب ذهن که همه همانیده هستند، هر طایفه‌ای، هر ملتی، هر دسته‌ای یک قبله دارند یعنی یک تعداد باورها را گرفتند با آن‌ها همانیده شدند، مثل همین شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، این‌ها قبله‌شان هستند، قبله‌های ذهنی دارند. وقتی قبله‌های ذهنی دارند، از این قبله‌های ذهنی فکرهای مختلف بلند می‌شود. فکرها تبدیل به عمل می‌شوند. در بیرون این عمل‌ها و رفتارها متفاوت



هستند و انسان‌ها از این تفاوت وحشت می‌کنند، بنابراین از قبله‌های ذهنی غیر خدا، فکرهای مختلفی صادر می‌شود، رفتارهای مختلفی سر می‌زند و سبب ستیزه می‌شود.

می‌بینید که از ستیزه و مقاومت، من ذهنی سود می‌برد، برای همین است که من ذهنی جهان را گرفته‌است. پس آیا انسان باید تا آخر عمرش دنبال قبله بگردد؟ هی دنبال خدا می‌گردند در چیزها که گذاشتند در مرکزشان.

آیا خدا همین چیزها هستند که در مرکز ما هستند؟ مثل باورهای مذهبی مثلاً خدا هستند؟ یا مراسم مذهبی خدا هست؟ که ما آن‌ها را می‌پرستیم. یا اماکن مذهبی خدا هست؟ یا زمان‌های خاصی واقعاً خدا هست که ما می‌پرستیم؟

قبله از جنس مکان است؟ «چند گویم» یعنی چرا من متوجه نمی‌شوم، چه فرد چه جمع که قبله خود خداست. می‌گوید اگر تو شب را روشن کنی، شب چجوری روشن می‌شود؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با فضاگشایی و عدم کردن مرکز یعنی هرکسی شخصاً به نمایندگی از طرف خودش باید به این عمل دست بزند و قبله واقعی را در مرکزش ببیند، ببیند که خدا در مرکزش است و دیگر آن موقع دنبال قبله‌های آفل نمی‌گردد، مثل باورپرستی، مثل دردپرستی.

شما به این سؤال جواب بدهید که چرا این قدر ما درد ایجاد می‌کنیم؟ همین الآن درد ایجاد می‌کنیم در جهان به‌طور جمعی. برای چه؟ برای این‌که از جنسش هستیم، برای این‌که می‌پرستیم، درد را می‌پرستیم، چرا نمی‌بینیم این را؟ برای این‌که شب روشن نیست. شب کی روشن می‌شود؟ وقتی او شب را روشن کند. او یعنی چه کسی؟ یعنی خود خدا، خود زندگی. کی؟ وقتی در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنی، با این فضای گشوده‌شده و مرکز عدم ببینی.

و این «چند گویم قبله» یعنی انسان کی باید به این خردمندی برسد، به این بلوغ برسد؟ چقدر باید دنبال قبله بگردم من؟ دارد به‌طور ضمنی یا صریح می‌گوید که انسان کی متوجه خواهد شد که این چیزهای ذهنی تا حالا از آن چاره می‌خواسته، این‌ها خدا نیستند، چاره نمی‌دهند. کی؟ پس کی؟ «چند گویم» یعنی چقدر باید صبر کنم؟ چقدر باید کتاب بخوانم؟ بله؟ شما جواب بدهید. که امشب در شب ذهن هر یک انسانی و یا یک گروهی، این‌ها قبله‌های مختلف دارند. یک دفعه می‌بینید از یک دین چندین تا مذهب بیرون آمده، از هر کدام از مذاهب آن یکی را قبول ندارد، چرا؟ برای این‌که مرکزشان جسم‌ها هستند، جسم‌ها را قبله کردند، باورها را قبله کردند، خدا را قبله نکردند. قبله آنجایی است که خدا هست. درست است؟



و این آیه هم خیلی جالب است راجع به قبله هست و عجیب است، حالا من این آیه‌ها را می‌خوانم نه برای این‌که من واقعاً قرآن را بلدم یا می‌خواهم درس بدهم. فقط من می‌خواهم شما ببینید که مولانا به چه آیه‌هایی توجه کرده و این آیه‌ها چقدر جایش خالی است در زندگی حتی مسلمان‌ها. فقط چقدر جایش خالی است در جهان که کسی به آن یک نگاهی بکند، ببیند چه معنی می‌دهند. مولانا به این آیه اشاره می‌کند. می‌گوید که:

«وَلِكُلِّ وِجْهَةً هُوَ مُوَلِّيَهَا ۖ فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ ۚ أَيْنَ مَا تَكُونُوا يَأْتِ بِكُمُ اللَّهُ جَمِيعًا ۗ إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.»

«هر کسی را جانبی است که بدان روی می‌آورد. پس در نیکی کردن بر یکدیگر سبقت بگیرید. هر جا که باشید خدا شما را حاضر می‌آورد، که او بر هر کاری تواناست.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۴۸)

«هرکسی را جانبی است که بدان روی می‌آورد». خوب، جانب جسم همانیده در مرکز ما که قبله نیست. حالا می‌گوید که می‌خواهید بدانید قبله کجاست؟ فضا را باز کنید در نیکی کردن به هم سبقت بگیرید. «پس در نیکی کردن بر یکدیگر سبقت بگیرید. هر جا که باشید، خدا شما را حاضر می‌آورد که او بر هر کاری تواناست.» آیه ۱۴۸ سوره بقره.

شاید در نظر داشته مولانا این آیه را. شاید که نه، حتماً داشته. می‌بینید که این بیت یا آن آیه دارد می‌گوید که آن طوری خدا را نمی‌توانید پیدا کنید. «چند گویم قبله»، اگر قرار باشد که هم‌اکنون قبله‌های آفل مرکزمان را بپرستیم و برحسب آن‌ها فکر کنیم، عمل کنیم و همین طوری زندگی را پیش ببریم، هیچ موقع به قبله واقعی نمی‌رسیم.

می‌گوید خیلی طول کشیده انسان بفهمد که این چیزهای آفل نمی‌تواند قبله باشد. اگر ما به هم‌دیگر سبقت بگیریم در فضاگشایی و نیکی را که در واقع از آن فضا می‌آید به این جهان بیآوریم و در این کار نه در ستیزه براساس همانندگی‌ها، نه به این‌که «دین، آن را که می‌گویند دین مال من است، مال شما کفر است». یک دفعه می‌بینی نه، در فضاگشایی و در نیکی کردن است.

یادمان باشد همیشه نیکی کردن در این زبان مولانا یعنی آوردن خرد زندگی به این جهان و از طریق فکر و عمل این را ابراز کردن. آوردن عشق زندگی و خرد زندگی به این جهان. اگر در این کار با هم مسابقه بگذاریم، نه در کار ستیزه و بحث و جدل که حق با من است این قبله من بهتر است، من بهتر خدا را تعریف می‌کنم، در این نه. در خرد کردن طرف مقابل که تو بلد نیستی و کارت کفر است. در آن نه. در این‌که فضا را باز کنی و در نیکی کردن سبقت بگیری به دیگران، اگر می‌خواهی سبقت بگیری. در این صورت خواهی دید که خدا با شما حاضر



است آنجا. قبله همان جاست، در مرکزت. و وقتی فضا را باز می‌کنی، نیکی می‌کنی، می‌بینی شب تو روشن می‌شود و ما باید این شب را برای تمام مردم دنیا روشن کنیم. وگرنه اگر دنبال قبله آفل باشند ما با هم ستیزه خواهیم کرد و چند بیته هم که خواهیم خواند همین را می‌گوید. و این بیت حافظ همین را می‌گوید:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بینه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۸۴)

هفتادودو ملت در جهان، هفتادودو جور همانیدگی است. هفتادودو عدد است البته. قدیم فکر می‌کردند هفتادودو جور ملت یعنی آیین وجود دارد در جهان. این فقط عدد است. این‌ها خدا را ندیدند. این‌ها نیامدند فضا را باز کنند همانیدگی را از مرکز بردارند و حقیقت را ببینند چون حقیقت را ندیدند ره افسانه زدند، چون هرکسی دنبال قبله خودشان رفتند. و همین‌طور:

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاچیله نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۶۸)

پاچیله: کفش و پا افزار

می‌دانید که در درون کعبه هر طرف می‌توانی نماز بخوانی. رسم قبله نیست. وقتی فضا باز می‌شود، شما هر جور خواستی می‌توانی عبادت کنی. برای این‌که آنجا خدا دارد عبادت می‌کند. و معنی بیت این است که اگر غواصی که زیر دریا هست مثل ماهی شنا می‌کند اگر مثلاً شلوار و پیراهن نداشته باشد، کفش نداشته باشد چه می‌شود؟ بهتر. اگر ما در دریای یکتایی شنا می‌کنیم همانیدگی نداشته باشیم، لباس همانیدگی نپوشیم بهتر می‌توانیم شنا کنیم. ما به همانیدگی احتیاج نداریم. وقتی زندگی آمد مرکز ما، ما به همانیدگی احتیاج نداریم. به قبله آفل احتیاج نداریم.

پس این‌که ما رسم قبله داریم معنی‌اش این است که هنوز حقیقت نیامده و این چند بیت هم می‌خوانم برایتان:

قبله را چون کرد دست حق عیان پس، تَحَرّی بعد ازین مردود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تحری رو و سر که پدید آمد معاد و مستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

تحرّی: جستجو

مُستقرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

ذاهل: فراموش کننده، غافل

سُخره: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد

دست خداوند قبله را عیان کرده یا نه؟ بله با فضاگشایی. برای خیلی‌ها کرده، مثل برای مولانا کرده؟ - بله. برای شما هم می‌تواند بکند؟ - بله. چه کسی نمی‌گذارد؟ - خود شما.

این‌که در اثر فضاگشایی ما قبله اصلی را پیدا می‌کنیم در مرکزمان یعنی خداوند می‌آید به مرکز ما، این را بگذاریم دوباره شروع کنیم به جست‌وجو کردن، این کار غلط است. الآن به ما می‌گوید که مواظب باش از جست‌وجو دست بردار. «هین بگردان از تحری» یعنی جست‌وجو «رو و سر».

تحرّی یعنی جست‌وجو. مستقر یعنی جاگرفته، ساکن، قائم، مستقر شده.

ذاهل: فراموش کننده، غافل. سُخره: ذلیل، مورد مسخره و همین‌طور کار بی‌مزد. پس به ما می‌گوید که تو به‌جای این‌که بروی به ذهن و از طریق همانندگی‌ها فکر کنی و دنبال خداوند بگردی دقت کن که خداوند آمده در تو الآن با این فضای گشوده‌شده مستقر بشود. «پدید آمد معاد» یعنی این لحظه تو می‌توانی به او زنده بشوی و استقرار پیدا کنی براساس او، برپایه او. اگر حواست پرت بشود، این فضای گشوده‌شده را ببندی، یا این لحظه براساس انبساط تو رفتار نکنی، انقباض رفتار کنی، واکنش نشان بدهی، در این صورت مورد مسخره هر قبله باطل خواهی شد. هر قبله باطل یعنی هرچیز آفل که ما از آن چاره می‌طلبیم، که بیت اول غزل گفت این کار را نکنید و:

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خَطرَتِ قبله شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)



گر ازین انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بئس القرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است

خَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

بر: نیکی

بر: گندم

مُعین: یار، یاری کننده

بِئْسَ الْقَرین: همنشین بد

واقعاً اول برنامه هم عرض کردم، ما تعهد به این مرکز عدم را باید داشته باشیم. ما این امکان را، که ما می توانیم با عدم کردن مرکز به عقل کل دست پیدا کنیم که تمام این کائنات را اداره می کند، باید قدرش را بدانیم و عمل کنیم به آن و شکر کنیم.

«تمییزده» یعنی آن هشیاری که با مرکز عدم در شما به وجود می آید و شناسایی می کند، تمییز داره، قدرت تشخیص دارد. اگر ناسپاس بشویم، که شدیم، اصلاً چاره خواستن از چیزهای آفل که ذهنمان نشان می دهد، این ناسپاسی به این امکان است که ما می توانیم فضا را باز کنیم و خداوند بیاید مرکزمان، ناسپاسی نیست؟ می گوید اگر ناسپاس بشوی، این خواص را، کیفیت قبله شناسی از تو می جهد. تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است، یعنی خداوند. خَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه. بر: نیکی. بر: گندم. مُعین: یار، یاری کننده. بِئْسَ الْقَرین: همنشین بد که همان من ذهنی است.

این چند بیت بسیار بسیار مهم است، علت این که من این بیت ها را تکرار می کنم، در واقع امیدم به این است که شما این ها را بخوانید، بنویسید و حفظ کنید و دائماً تکرار کنید. تکرار کنید، می گوید که من سپاس گزار تمییزده هستم، من این لحظه با آوردن من ذهنی به مرکز نسبت به خداوند که تمییزده است، ناسپاسی نمی کنم. من نمی خواهم این خاصیت قبله شناسی یعنی خداشناسی از مرکز من بجهد. می گوید از این انبار اگر تو محصول می خواهی، نیکی می خواهی، از انبار خداوند، تو از انسان هایی که مثل مولانا هستند یا انسان هایی که عاشق



هستند نُبر. خوش بختانه در گنج حضور گروه معنوی تشکیل شده، همین اشخاصی که ما هم‌دیگر را نمی‌شناسیم ولی پیغام می‌دهیم، این‌ها عاشقند، از این عاشقان نبرید شما.

یک موقعی ما ناامید می‌شویم، ناامیدی به این علت است که ما هنوز با من‌ذهنی کار می‌کنیم. هر موفقیتی که ما به دست می‌آوریم در این راه معنوی، من‌ذهنی غارت می‌کند و می‌خواهد مایهٔ مقایسه قرار بدهد و برتر دربیاید، نگذارید این غارت کند. براساس پیشرفت معنوی، ما نمی‌توانیم خودنمایی کنیم، وقتی خودنمایی کردیم، تأیید گرفتیم و به تأیید علاقه‌مند شدیم، یعنی من‌ذهنی دارد از این قضیه استفاده می‌کند، دارد می‌دزدد.

نیم ساعت یعنی نیم لحظه، یک لحظه. برای این‌که از این یاور که مرکز عدم است، یک لحظه ببری، تو با من‌ذهنی دوست خواهی شد، قرین خواهی شد. بش‌القرین همین من‌ذهنی است، یعنی یار بد. و در مورد، البته از آیهٔ قرآن آمده، می‌گوید که (یک آیه‌ای دارد حالا این‌جا نیست)، می‌گوید وقتی انسان به حضور می‌رسد، (شاید بعداً بیاید) متوجه می‌شود که این من‌ذهنی چه چیزی بوده، می‌گوید که ای کاش فاصلهٔ من از تو به اندازهٔ شرق و غرب بود.

اگر ما بدانیم که این من‌ذهنی که در مرکز ماست، این همانیدگی‌ها، در مرکز ماست، چقدر به ما ضرر می‌زنند، چه فرصت‌هایی را از ما می‌گیرند، ما بیزار می‌شویم از آن. و از همین بعضی رفتارها هم همین‌طور، مثل خودنمایی، کبر. «کرده حق ناموس را صد من حدید»، اگر ما بدانیم که این حیثیت بدلی ما، چقدر به ما ضرر می‌زند دست برمی‌داریم از آن. اگر بدانیم این پندار کمال ما چقدر به ما ضرر می‌زند، مواظبش می‌شویم، جدی می‌گیریم.

ما که نمی‌خواهیم که زندگی‌مان خراب بشود، البته مال ما که حالا گذشت دیگر، جوان‌ها را داریم می‌گوییم. شما که بیست سال دارید نمی‌خواهید زندگی‌تان تمام خراب بشود، در هفتادسالگی بگویید ای کاش من این کار را می‌کردم، چرا آن کار را نکردم، چرا گوش نکردم؟ نه الآن این امکانات هست، این برنامه هست، این مولانا هست، بخوانید نگذارید موش بدزدد و این ابیات:

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند

هر کسی رو جانبی آورده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸)

هم‌چو قومی که تحرّی می‌کنند

بر خیال قبله سویی می‌تنند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۹)



تَحَرِّي: جستجو

ما می‌دانیم که در جهان فعلی که من‌های ذهنی زندگی می‌کنند، قبله حقیقت را، قبله خدا را پنهان کرده‌اند. چرا؟ همان براساس همانندگی‌ها عمل می‌کنند، فکر می‌کنند. «قبله جان را چو پنهان کرده‌اند» چون نمی‌بینیم ما با هشیاری جسمی، در نتیجه می‌رویم به سوی جانبی، جانب هم همان باورهای است که ما گذاشته‌ایم مرکزمان. هر باوری یک سو است که هشیاری که از آن‌ور می‌آید خام است. وقتی شما به سوی یک عملی می‌روید، یک باوری می‌روید این یک سو مادی است، سو یعنی جهت.

مانند قومی که جست‌وجو می‌کنند، شب است و به خیال قبله سویی را انتخاب می‌کنند. شب وقتی آدم نمی‌داند که (مثال است) این، نمی‌گوید شما بروید نماز بخوانید، بگویید این چه مثالی است می‌زند)، شب آدم نمی‌داند قبله کدام‌ور است، هی فکر می‌کند، قدیم، این‌ها مثال‌های قدیمی است، جست‌وجو می‌کنند و به خیال این‌که قبله این‌ور است، شروع می‌کنند به این‌ور نماز خواندن.

ما هم به خیال این‌که یک فکر خاصی، واقعاً فکر خوبی است، این بهترین فکر است با آن همانیده شدیم، فکر می‌کنیم آن را باید بپرستیم، قبله آن است، نه قبله آن نیست. و همین‌طور این بیت:

قبله کردم من همه عمر از حَوْل آن خیالاتی که گم شد در آجَل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳)

موقع مردن همه این خیالات ما می‌ریزند اما وقتی زنده‌ایم، من‌ذهنی داریم، از دوبینی خیالات خودمان را قبله کرده‌ایم. خیال‌پرستیم، فکر‌پرستیم، باور‌پرستیم. مشخص است. پس هرکسی که من‌ذهنی دارد از دوبینی، دوبینی خاصیت من‌ذهنی است. حتی قضاوتش هم با دوئی است، خوب یا بد، زیادکردن خوب است، کم‌کردن بد است، دوبین است. یک من‌ذهنی درست می‌کنیم براساس آن، یک من‌ذهنی دیگر برای یک کسی منعکس می‌کنیم، توجه می‌کنید این‌طوری است.

هرکسی شد بر خیالی ریش‌گاو گشته در سودای گنجی کنج‌گاو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹)

ریش‌گاو: مسخره، دست آویز



می‌گوید در این جهان هرکسی مسخره یک فکر است، یک فکر اسیرش کرده، چرا؟ گذاشته در مرکزش و براساس آن فکر در جهت آن دنبال گنج است، واقعاً گنج آن جاست؟ نه. گنج در غیبت آن همانندگی است. الآن راجع به فکرها دارد صحبت می‌کند مولانا و این چند بیت جالب است، شما ببینید:

از خیال، آن رهزن رسته شده وز خیال، این مرهم خسته شده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳)

در پری خوانی یکی دل کرده گم بر نجوم، آن دیگری بنهاده سم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴)

می‌گوید که براساس فکری که در مرکز هست از خیال، برحسب آن خیالات، برحسب دیدن از طریق آن فکرهای همانیده، یکی راهزن انسان‌های هدایت‌یافته هست. «از خیال، آن رهزن رسته شده»، رسته یعنی کسی که آزاد شده است. می‌خواهد یک‌جوری راه این‌ها را بزند، براساس خیالات خودش که هم‌هویت است، فکر می‌کند مرهم انسان‌های زخمی است، انسان‌های زخمی همین انسان‌هایی است که در اثر من‌ذهنی ایجاد درد کرده‌اند، مقدار زیادی کینه و رنجش و این‌ها دارند، درد دارند، خسته، زخمی «وز خیال».

یکی پری خوانی می‌کند، دچار خرافات شده، قدیم فکر می‌کردند بیشتر مریضی‌ها به این علت است که جن رفته در جلد کسی، جن‌گیری می‌کند، خودش را دارد می‌کشد در آن راه، معتقد و هم‌هویت با جن‌گیری است. یکی فکر می‌کند راه نجاتش در ستاره‌هاست و آن راه را رفته، یعنی منظورش این است که کسی حقیقت یا خود زندگی یا خدا را به مرکزش نمی‌آورد.

این روش‌ها مختلف بیند برون زان خیالات ملون ز اندرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۵)

رسته شده: نجات یافته، به راه هدایت آمده.

می‌گوید:

این در آن حیران شده، کان بر چی است؟ هر چشنده آن دگر را نافی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۶)

نافی یعنی نفی‌کننده. مَلَوَن یعنی رنگارنگ. به این دو بیت توجه کنید خیلی بیت مهمی است. می‌گوید که وقتی مرکز ما همانیده است و فکر ما از این همانیدگی بلند می‌شود، رفتارش در بیرون با آدم‌های دیگر مختلف است، چرا؟ برای این‌که این‌ها از خیالات همانیده رنگارنگ مرکز انسان می‌آید.

مال من یک‌جووری است، الان گفت یکی می‌گوید راه نجات انسان، می‌گوید که برود به ستاره‌ها نگاه کند که آن‌ها چجووری روی زندگی انسان اثر می‌گذارند، نجوم، ستاره‌شناسی، طالع تو چه است؟ بیا فالت را ببینم، ببینم آینده تو چجووری است. نمی‌داند که اگر مرکزش را عدم کند و همانیدگی‌ها را بشناسد و ببیندازد، به تمام کائنات می‌تواند کمک کند، اصلاً برای همین آمده که کمک بکند. بعد انسانی که مقامش این‌قدر است، دچار خرافات شده که ستاره‌ها باید یک جور خاصی حرکت کنند، زندگی من درست بشود.

می‌گوید به این علت این رفتارها در بیرون متفاوت است، توجه کنید این رفتارهای متفاوت در بیرون که به وسیله من‌های ذهنی متفاوت دیده می‌شود، اگر یک رفتار خاصی دین حساب بشود، آن یکی کفر حساب می‌شود، این‌ها شروع می‌کنند به جنگیدن. پس جنگ انسان‌ها به خاطر این هست که مراکز انسان‌ها خیالات رنگارنگ است که با آن همانیده هستند، آن خیالات باید بیرون بروند. اگر آن خیالات بیرون نروند، انسان نمی‌تواند باقی بماند، ما می‌توانیم هم‌دیگر را از بین ببریم، برای این‌که ما به هیچ‌وجه به هم‌دیگر اعتماد نداریم، نه به صورت فردی، نه به صورت جمعی.

این روش‌ها مختلف بیند برون زان خیالات مَلَوَن ز اندرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۵)

یعنی این روش‌های مختلف و رفتارهای مختلف از آن خیالات متفاوت رنگارنگ درون سرچشمه می‌گیرد. می‌گوید «این در آن حیران شده کان بر چی است؟» من حیران شده‌ام در رفتار یکی که این چرا این‌طوری عمل می‌کند؟ و هرکسی که نتیجه رفتار و میوه رفتار را می‌چشد، می‌گوید که اصل این است، چقدر شیرین است این، نفی می‌کند مال آن یکی را، آن یکی هم، این یکی را نفی می‌کند.

آن خیالات ار نبد نامؤتلف چون ز بیرون شد روشها مختلف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۷)

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸)

نامؤتلف: ناپیوسته و ناهماهنگ

نامؤتلف یعنی ناهماهنگ، نامؤتلف یعنی نمی‌تواند به هم بچسبد و یکی بشود. با هم جور نیست. خیالات، فکرها، جسم هستند، اینها اگر متفاوت باشند، آدمها مشابه نمی‌شوند. در منذهنی ما دنبال تشابه می‌گردیم، یعنی مذاهب دنبال این نیستند که مرکز خدا هست یا نیست، قبله در درونشان هست؟ مرکزشان هست به صورت عدم یا نه؟ می‌گویند آن فکری که ما داریم، با آنها همانیده شده‌ایم، ما با هم یکی هستیم یا نه؟ شباهت فکری داریم؟ اینها نمی‌دانند که در مرکزشان فکر است، فکر جسم است و خدا نیست.

می‌گوید آن خیالات، آن فکرها در مرکز انسانها ناپیوسته‌اند یعنی فکرها با هم جمع نمی‌شوند. می‌گوید اگر نامؤتلف نیستند، روشها در بیرون چرا مختلف هستند؟ روشها چون مختلف هستند پس این خیالات هم مختلف هستند. پس مردم خیالات مختلف را می‌پرستند و خدایشان همین خیالات هستند، فکرها هستند.

«قبله جان را چو پنهان کرده‌اند»، حالا ما از خودمان می‌پرسیم با مردم کاری نداریم، شما بگویند قبله جان من چجوری پنهان شده‌است؟ زیر همانیدگی‌ها. همانیدگی‌های من چجوری قبله من را پنهان کرده‌اند؟ یعنی خدای درون من را این همانیدگی‌ها پنهان کرده‌اند.

اولین کاری که می‌کنیم، می‌گوییم که من از این همانیدگی‌ها و این باورها چاره نمی‌خواهم. این باورها که من با آنها هم‌هویت هستم، خرافات هستند. توجه می‌کنید، اگر یک باوری وجود داشته باشد، ما در بیرون به عنوان ابزار استفاده کنیم اشکالی ندارد ولی همین‌که همانیده بشویم، می‌شود خرافات.

باور نباید به مرکز ما بیاید، می‌شود خدای ما، زندگی ما را به دستش می‌گیرد اگر، هر جسمی. ولی باورها وقتی می‌آیند ما متوجه نمی‌شویم که ما باورپرست هستیم، خداپرست نیستیم و جمع هم هم‌دیگر را تقویت می‌کنند، ما فکر می‌کنیم، فرداً، خوب این‌همه آدم که اشتباه نمی‌کنند. نه، اشتباه می‌کنند. بزرگان اشتباه نمی‌کنند.

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸)

قبله جان چون پنهان شده، قبله خدا چون پنهان شده، هرکسی به سوی جانب، یعنی فکر، همیشه جانب یک فکر است، عرض کردم چرا. خود زندگی بی‌جهت است، وقتی وارد این جهان می‌شود، به وسیله ما می‌رود در یک فکری، آن می‌شود جهت، یک فکر متفاوت می‌شود یک جهت دیگر. خوب دوتا فکر متفاوت دوتا جهت دیگر است. دوتا فکر متفاوت دوتا عمل متفاوت است در بیرون.

دوتا عمل متفاوت، چون متفاوت هستند، از هم می‌ترسند، شروع می‌کنند به ستیزه، ما دیگر الآن می‌فهمیم، مولانا چرا می‌گوید، «چند گویم قبله؟» هزار سال، دوهزار سال، سه هزار سال؟ یک جنگ، دو جنگ، سه جنگ؟ چقدر آدم باید بمیرد تا ما بفهمیم قبله کدام طرف است؟ قبله هرکسی باید زندگی باشد، خدا باشد، عدم باشد.

پس هرکسی مستقلاً باید روی خودش کار کند، ببینید این کار به وسیله شخص باید صورت بگیرد. شخص باید بداند که این کار لازم است، کار است، صبر باید داشته باشد، طول می‌کشد. اگر جمع نمی‌دانند، شما فرداً بدانید زندگی شخص شما ارزش دارد، ارزش دارد که وقت بگذارید و خودتان را عوض کنید، وگرنه نمی‌توانید زندگی کنید، این حرف‌ها درست است، شما قبله جان را باید بیاورید مرکزتان، هر قبله آفل دیگری بیاورید هرچقدر هم بیرون کار کنید، زندگی‌تان، زندگی نمی‌شود.

من خودم در زندگی شخصی‌ام دیده‌ام قبله‌های آفل چجوری زندگی من را خراب کرده و می‌دانید من بیست سال است در خدمت شما هستم، در زندگی مردم هم دیده‌ام چکار کرده، این حرف‌ها درست هستند. برای همین من وقت می‌گذارم و همکاران ما هم عاشقانه زحمت می‌کشند که این‌ها را به معرض دید شما و عمل شما بیاورند.

بی‌جهت نیست که شما خسته نشوید، من این‌ها را تکرار می‌کنم، چرا؟ برای این‌که من این ابیات را ترکیب می‌کنم. وقتی این ترکیبات با هم می‌آید، من الآن دیگر می‌دانم که چه چیزی را با چه چیزی ترکیب کنم که در شما اثر بگذارد منتها به شرط این‌که شما به خودتان ارزش بدهید، زحمت بکشید و شما بدانید، بدون زحمت نیست. علت این‌که این همه زحمت دارد، عرض کردم، تمام من‌های ذهنی که اطرافتان هستند شما را درمی‌آورند از این قبله، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. هرکسی که می‌آید پیش شما، اولین اثری که دارد، با حرف‌هایی که می‌زند، شما خیلی تیز باشید، ببینید مثلاً یکی سیاسی حرف می‌زند چه می‌گوید؟ راجع به اوضاع چه می‌گوید؟ هر



حرفی می‌زند، دارد شما را از این‌جا درمی‌آورد، هیچ حرفی نمی‌زند که شما را به قبله برساند، دارد تحریک می‌کند از زندگی دور کند به زندگی نزدیک نمی‌کند، حالا اگر به خودتان ارزش می‌دهید مواظب باشید.

معنی این حرف این نیست که ما از مردم فرار کنیم و گریزان بشویم. اولاً شما ارزش دارید، بگویید من ارزش خودم را می‌دانم. هزار بار بگویید من ارزش دارم، من ارزش دارم، من ارزش دارم تا بفهمید، ارزش دارید. باارزش‌ترین آدم برای شما خودتان هستید. پس اگر من ارزش دارم، این جسم من ارزش دارد، باید رویش زحمت بکشم، درستش کنم، سالم باشد، روح من ارزش دارد، جان من ارزش دارد، فکر من ارزش دارد، هیجان‌ات من ارزش دارد، من باید از جنس عشق بشوم، لطیف بشوم، من ارزش دارم.

اگر به مقایسه بیفتید، ممکن است از ارزش بیفتید، می‌دانید چرا؟ شما اگر ارزش را به پول داشتن، نمی‌دانم، باور داشتن، چه می‌دانم ملک داشتن، مقام داشتن، این‌ها همانندگی است، بدانید، خودتان را می‌توانید بیاورید پایین و بی‌ارزش بکنید. من که پول ندارم پس ارزش ندارم که، نه ارزش دارید، به‌عنوان انسان ارزش دارید و می‌توانید به یک زندگی برسید، یک‌جوری زندگی کنید که آن میلیاردی نمی‌تواند زندگی بکند، او مسائل خودش را دارد. هیچ‌کس در این جهان بی‌مسئله نیست.

گر ز لعلِ شمسِ تبریزی بیایِ مایه‌ای کمترین پایه فرازِ چرخِ پیروزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

شمس تبریزی می‌دانید که یعنی هشیاری قائم به ذات که هر مرشد کاملی از این خاصیت است، مثل مولانا. می‌گوید اگر از سخنان شمس تبریزی، لعل یعنی لب، یک مایه‌ای پیدا کنی، آن انرژی‌ای که شمس تبریزی به تو می‌دهد، چه شما فضا را باز کنید در درون، چه مولانا اثر بگذارد روی شما، چه مرشد کامل دیگری روی شما اثر بگذارد و شما فضا را باز کنید یک مایه‌ای پیدا کنید، سرمایه‌تان آن بشود، در این صورت کم‌ترین پایه شما، مقام شما، و رای چرخ نیلگون می‌شود، چرخ نیلگون را فرض کنید که فضای تمام مادیات است، یعنی شما می‌روید و رای این جهان، درست است؟ و اجازه بدهید این چند بیت را برایتان بخوانم، از مثنوی است، می‌گوید:

من غلام آن مسِ همت‌پرست
کو به غیرِ کیمیا نارد شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۲)



دستِ اشکسته برآور در دعا سوی اشکسته پرد فضلِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳)

مگر رهایی بایدت زین چاهِ تنگ ای برادر رو بر آذر بی درنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۴)

ما مس هستیم، چرا؟ من ذهنی مس است باید به طلا تبدیل بشود. چه چیزی ما را طلا می‌کند؟ کیمیا. کیمیا چیست؟ نَفَسِ پیر، دانشِ پیر، ابیاتِ مولانا.

شما کُرنش می‌کنید در مقابل ابیات مولانا و شکسته می‌شوید می‌گویید نمی‌دانم، بلد نیستم با من ذهنی‌ام بلد نیستم. برحسبِ باورهای هم‌هویت شده فکر نمی‌کنم، عمل نمی‌کنم پس دستم شکست. دستِ من ذهنی شکست، پای من ذهنی شکست، با من ذهنی صفر دعا می‌کنیم.

شما بدانید که دانش و بخششِ خدا به سوی اشکسته می‌رود، اگر از این چاهِ تنگِ من ذهنی می‌خواهیم رهایی پیدا کنیم باید برویم بی‌درنگ بدون صبر، به شناسایی همانیدگی‌ها و درد هشیارانه کشیدن. آذر یعنی آتش.

مکرِ حق را بین و مکرِ خود بهل ای ز مکرش مکرِ مکارانِ خجل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۵)

چونکه مکرِت شد فنای مکرِ رَبِّ برگشایی یک کمینی بُوَالعَجَب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶)

که کمینه آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۷)

آذر: آتش

بهل: رها کن، ترک کن

بُوَالعَجَب: هرچیز عجیب و غریب

کمینه: کمترین

ارتقا: ترقی، به پایه بالاتر رسیدن



ما باید مکرّ من‌ذهنی را بیندازیم برای این‌که هر مکرّی هر فکری براساس همانندگی‌ها بکنیم زندگی یک تدبیر دیگری می‌اندیشد، جلوی‌ش را می‌گیرد یعنی ما هیچ راهی نداریم جز این‌که همانندگی‌ها را از مرکزمان برداریم. ما تدبیر خداوند را، قضا را می‌بینیم و حقه‌بازی من‌ذهنی‌مان را می‌گذاریم زمین، باید این‌کار را بکنیم.

باید راستین باشیم، راستگو باشیم، زرنگ نباشیم. قانون جبران را رعایت کنیم «ای ز مکرش مکر مکاران خجل» بزرگترین مکاران کوتاه آمدند؛ عاقبت شکست خوردند. اگر مکرّ من‌ذهنی را فنای تدبیر خداوند بکنیم، در این صورت یک فضایی در درونمان باز می‌کنیم «کمینی بوالعجب» که من‌ذهنی نمی‌شناسد، که کمترین آن فضاگشایی آن کمین، بقا به خداوند است، «که کمینه آن کمین باشد بقا». بقا یعنی دیگر آدم نمی‌میرد، می‌آید به این لحظه ابدی، در این لحظه ساکن می‌شود و اندازه‌اش هم بی‌نهایت می‌شود. همانی که می‌گفتیم به‌خدا زنده بشویم.

خداوند دوتا خاصیت دارد یکی بی‌نهایت، یکی ابدیت. ابدیت یعنی آمدن به این لحظه ابدی، آگاه شدن از آن و آن‌جا مستقر شدن در این لحظه، دیگر به گذشته و آینده نمی‌رویم. گذشته و آینده زمان مجازی است و موقعی ایجاد می‌شود که ما برحسب همانندگی‌ها ببینیم، «که کمینه آن کمین باشد بقا». این فضا را این‌قدر باز می‌کنیم که در این لحظه مستقر می‌شویم و باقی می‌مانیم تا قیامت، تا ابد هم در عروج و بالا رفتن و بهتر شدن خواهیم بود. این بهتر شدن ما و عروج ما، عروج را می‌گوییم ریشه‌داری، عمق ریشه ما تا ابد ادامه دارد.

بِهَل یعنی رها کن. بوالعجب: هرچیز عجیب و غریب. کمینه: کمترین. ارتقا: ترقی، به پایه بالاتر رسیدن.

اجازه بدهید در این‌جا یک داستانی را شروع کنم. حداقل اولش را بخوانیم و این داستان مربوط است به همان سه‌تا برادر در دفتر ششم که مولانا در واقع سه‌جور انسان را مثال می‌زند که این‌ها سه برادر آند و فقط یک قسمتی از آن را الان می‌خوانم.

«متوفی شدن بزرگین از شه‌زادگان، و آمدن برادر میانین به جنازه برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری، و نواختن پادشاه، میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه، صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بَعْضِهِ»

(تیترا)

صاحب فراش: بیمار

فراش: بستر



داستانِ بسیار بلندی است که از این سه‌تا برادر که شاه وصیت می‌کند برایشان، یکی از وصیت‌هایش هم این است که به آن قلعهٔ هُش‌رُبا نزدیک نشوید و این‌ها را هم قبلاً خوانده‌ایم، ولی قصه‌ای که امروز می‌خوانم به این غزل مربوط است.

این سه‌تا برادر، آن‌که بزرگ‌تر است موفق نمی‌شود بالاخره می‌میرد. خلاصه این‌ها یک دختری آن‌جا می‌بینند و عاشقش می‌شوند. دختر پادشاه چین است و الآن هم در حضور پادشاه چین هستند ولی برادر بزرگ‌تر موفق نمی‌شود و می‌میرد و در تشییع‌جنازهٔ او، برادر کوچک‌تر مریض است فقط برادر وسطی می‌آید. اجازه بدهید بیت‌ها را از این‌جا بخوانیم:

کوچکین رنجور بود و، آن وسط بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۴)

شاه دیدش، گفت قاصد کین کی است؟
که از آن بحرست و، این هم ماهی است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۵)

پس مَعْرِفِ گفت: پور آن پدر
این برادر زآن برادر خردتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۶)

می‌گوید که برادرِ کوچک‌تر مریض بود، او نیامد. بعد متوجه می‌شویم که این برادر کوچک‌تر از همه موفق می‌شود که او کُندتر از همه است.

پس بنابراین آن برادرِ وسطی آمد در جنازهٔ برادرِ بزرگ‌تر شرکت کند، پیش شاه بود، شاه چین، شاه به او می‌گوید، در این‌جا شاه باز هم رمز خداوند است و این حالت‌ها در یک نفر دارد صورت می‌گیرد، می‌گوید که قصداً گفت که این چه کسی است؟

این شخص هم از آن دریا است؟ شاه قاصداً می‌پرسد قاصداً می‌پرسد، دانسته می‌پرسد، خودش می‌داند. می‌پرسد که این شخص چه کسی است؟ از چه کسی می‌پرسد؟ از مَعْرِفِ. مَعْرِفِ یعنی کسی که در مهمانی‌ها می‌ایستد و کسانی که وارد می‌شوند معرفی می‌کند. از قدیم بوده، الآن هم هست.



مُعرف می‌گوید که این هم پسر آن پدر است، منتها این برادر از آن برادر کوچک‌تر است. پس شاه می‌پرسد این هم از آن دریاست؟ این هم ماهی است؟ جوابش بله هست؛ هر انسانی از آن دریاست و این هم ماهی است، قصداً می‌پرسد الان از شما می‌پرسد، حالا دیگر سؤالات برمی‌گردد به شما.

آیا شما هم از آن بحر هستید؟ از آن دریا هستید؟ شما ماهی هستید؟ امروز در غزل داشتیم، گفت ماهی‌ای هستی که هوس جامه توی می‌کند. واقعاً ما از آن دریا هستیم؟ حالا ببینیم معرف چه می‌گوید؟ معرف می‌گوید بله دیگر.

شاه نوازشش که هستی یادگار کرد او را هم بدین پرسش شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۷)

از نواز شاه، آن زار حنید در تن خود، غیر جان، جانی بدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۸)

در دل خود، دید عالی غلغله که نیابد صوفی آن در صد چله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۹)

حنید: دل سوخته، داغ‌دیده

چله: چله

حنید یعنی دل سوخته، داغ‌دیده. چله یعنی چله. پس چه شد؟ شه نوازش کرد. شاه شما را هم نوازش می‌کند. هر موقع فضا را باز می‌کنید، شاه دستی به سر و روی شما می‌کشد. خداوند یعنی. به او می‌گوید تو یادگار هستی. یعنی یادگار آن شاه هستی و آن برادر، و با این نوازش دلش را شکار کرد، «کرد او را هم بدین پرسش شکار» پس هر موقع ما فضاگشایی بکنیم، شاه حالمان را می‌پرسد و با این احوال‌پرسی، با یک بار احوال‌پرسی دل ما را شکار می‌کند.

پس معلوم می‌شود شاید تا حالا ما یک بار هم به وسیله شاه نوازش نشدیم، نوازش هشیارانه! «از نواز شاه» یعنی از نوازش شاه، آن زار دل سوخته، دل‌کباب مثل ما که در من‌ذهنی بودیم، درواقع ما دنبال شاه هستیم، دراصل ما عاشق خداوند هستیم چون جنس ما از او است، ولی به‌زور خودمان را عاشق این همانیدگی‌ها کردیم.

از نوازِ شاه، آن زارِ حنید در تنِ خود، غیرِ جان، جانی بدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۸)

یک‌دفعه یک تجربه یک جان دیگری را کرد. این‌ها همان تحولاتی است که در ما باید بیفتد. اگر فضاگشایی شما درست باشد، مرکز شما عدم باشد، در این تن غیر از جانِ ذهنی که دائماً درد می‌آید و چیزها به او برمی‌خورد و منقبض می‌شد و واکنش نشان می‌داد، یک جان دیگری حس می‌کند که این جان دیگر زنده‌است، به هیچ چیز واکنش نشان نمی‌دهد از جنس جان شاه است.

«در دلِ خود، دید عالی غُلغله» آن پسر شاه دید در دلش یک شورشی پیدا شد. این شورش غیر از آن شورش‌های تحریکات اجسام بیرون است که خوشحال می‌شد وقتی پولش زیاد می‌شد. «در دلِ خود، دید عالی غُلغله» که این غُلغله، این شادی و این شور را که صوفی از صد چله هم پیدا نمی‌کند.

مولانا می‌خواهد بگوید که این زنده شدن و این شورش و دیوانگی با چله‌نشینی صوفی به دست نمی‌آید. چله‌نشینی صوفی برای این‌که ممکن است با من‌ذهنی باشد رفته آن‌جا تنها نشسته همان‌طوری فکر می‌کند که چله‌نشستن به‌جای فضاگشایی عمل می‌کند.

عرصه و دیوار و کوهِ سنگ‌بافت پیش او چون نارِ خندان می‌شکافت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۰)

ذره ذره پیش او همچون قِباب دم به دم می‌کرد صدگون فتحِ باب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۱)

باب، گه روزن شدی، گاهی شعاع خاک گه گندم شدی و، گاه صاع

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۲)

کوهِ سنگ‌بافت: کوهی که تار و پودش از سنگ باشد.

قِباب: گنبدها، جمع قُبّه

صاع: پیمان، معادل چهار مُد که امروزه تقریباً برابر سه کیلوگرم است.



پس کوه سنگ‌بافت یعنی کوهی که تاروپودش از سنگ باشد، این همین من‌ذهنی است. قِباب: گنبدها، جمع قُبّه است. صاع یعنی پیمانۀ، معادلِ چهار مُدّ که امروزه تقریباً برابر سه کیلوگرم است. فقط در این‌جا به معنی پیمانۀ هست. یعنی شاه نوازش کرد. از نوازش شاه دل او باز شد. شخص در خودش جانِ دیگری دید.

این‌ها تجربیاتی است که اگر شما درست عمل کنید باید در شما رخ بدهد. بعد آن‌موقع میدان و دیوار من‌ذهنی که تا حالا گرفته‌بود، واکنش نشان می‌داد، مثل انار خندان شد. بعد آن‌موقع می‌بینید که ذرات من‌ذهنی که ما در آن سرمایه‌گذاری شده‌ایم یکی یکی دارد می‌شکافد.

ذره ذره پیش او همچون قِباب دم به دم می‌کرد صدگون فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۱)

شخص می‌بیند که از دردها و همانندگی‌ها، وجودش آزاد می‌شود. این‌ها کی صورت می‌گیرد؟ این همه که می‌گوییم فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید، اگر تسلیم واقعاً صورت بگیرد این‌طوری می‌شود.

می‌گوید «در» گاهی روزن می‌شد گاهی نور، شعاع نور. یعنی ما این تجربه‌ها را می‌کنیم. یک دفعه می‌بینیم دری باز شد بعد می‌بینیم شعاع نور شدیم، شعاع هشیاری شدیم. خاک هم بعضی موقع‌ها گندم می‌شد گاهی هم پیمانۀ. یعنی خاک وجودش را می‌داد به وجود، هشیاری‌اش را تفویض می‌کرد به ما.

امروز هم داشتیم «دل‌دوزی»، «دل‌سوزی» یادتان هست این‌ها؟ دل‌سوزی یعنی سوزاندن دل و دوختن دل به هم. دارد برای ما دل جدید درست می‌کند. دلی که از آزاد شدن هشیاری از همانندگی‌های مختلف درست می‌شود. بعد آن‌موقع گندم یعنی این‌که آزاد می‌شویم، به‌عنوان هشیاری آزاد می‌شویم.

گاهی به‌صورت پیمانۀ ما شراب می‌خوریم یا بیرون می‌دهیم. این تجربیات در درون ماست. این‌ها را با ذهن نمی‌شود توضیح داد، استادانه‌ترین توضیح را همین مولانا می‌دهد. فقط من می‌خوانم شما بتوانید تجربه بکنید. بعضی ابیات هست که خوب مطالب خیلی اساسی دارد که شما به آن‌ها توجه می‌کنید.

در نظرها چرخ، بس کهنه و قدید پیش چشمش هر دمی خَلقُ جدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۳)

قدید: گوستی که در قدیم می‌خشکاندند و در زمستان مصرف می‌کردند. در اینجا مناسب معنی کهنه و فرسوده است.



این بیت را توجه کنید، این خلق جدید را. می‌گوید که در نظرها یعنی در نظرهای من‌ذهنی جهان کهنه و فرسوده است، اما پیش چشم این انسانی که نوازش شاه را دید، متوجه شد که هر لحظه یک کار جدیدی صورت می‌گیرد. جهان لحظه‌به‌لحظه نو می‌شود.

حالا همین بیت خیلی مهم است و ابیات دیگری هم هست که شبیه این است. مربوط به خیلی از آیه‌های قرآن هم هست.

از نگاه من‌ذهنی همه‌چیز کهنه و همان چیزی است که ما دیدیم دیگر. برای چه ببینیم؟ اصلاً هم جالب نیست. برای همین است که ما دنبال چیزهای تازه می‌گردیم. یعنی ما متوجه نمی‌شویم که لحظه‌به‌لحظه ما نو می‌شویم. هر کسی لحظه‌به‌لحظه نو می‌شود. هر چیزی از نو این لحظه خلق می‌شود، دیگر این لحظه جهان هر جوری هست مثل یک لحظه قبل نیست. «در نظرها»، در نظر من‌ذهنی جهان کهنه و همان جهان است که قبلاً دیدیم. اما از نظر زندگی و این شخص که دارد به زندگی زنده می‌شود آفرینش نوبه‌نو صورت می‌گیرد. این‌ها مربوط به آیه‌های قرآن هستند.

«نَحْنُ قَدَرْنَا بَيْنَكُمْ الْمَوْتَ وَمَا نَحْنُ بِمَسْبُوقِينَ. عَلَىٰ أَنْ نُبَدِّلَ أَمْثَالَكُمْ وَنُنشِئْكُمْ فِي مَا لَا تَعْلَمُونَ. وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الْأُولَىٰ فَلَوْلَا تَذَكَّرُونَ. أَفَرَأَيْتُمْ مَا تَحْرُثُونَ.»

«ما مرگ را بر شما مقدر ساختیم و ناتوان از آن نیستیم که به جای شما قومی همانند شما بیاوریم و شما را به صورتی که از آن بی‌خبرید از نو بیافرینیم. شما از آفرینش نخست آگاهید؛ چرا به یادش نیاورید؟ آیا چیزی را که می‌کارید دیده‌اید؟»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیات ۶۰ تا ۶۳)

این آیه‌ها که مربوط به همان خلق جدید است در این لحظه، می‌گوید که ما می‌خواهیم شما نسبت به من‌ذهنی بمیرید و ناتوان نیستیم از این کار که شما را بمیرانیم و به یک صورت جدیدی بیافرینیم یعنی به صورت حضور که شما با ذهن آن را نمی‌شناسید. ولی شما از آفرینش نخست که خیلی هم صحبت کردیم کشت اول قابل و کامل و بگزیده است «کشت ثانی فاسد و پوسیده است.» این‌ها را قبلاً خواندیم.

می‌گوید که شما می‌دانید ما چه کاشتیم. خود شما هشیاری هستید، شما را کاشتیم. چرا آن را به یاد نمی‌آورید؟ در الست دیده‌اید. آیا شما چیزی را که می‌کارید الان، می‌دانید چه می‌کارید؟ کشت ثانویه می‌کارید یا به کشت اولیه آب می‌دهید؟



حالا از شما سؤال می‌کنم من، طبق این چند بیت و این آیه و آیه‌های بعد. می‌گوید که شما می‌دانید الان چه می‌کارید؟ ناظر کاشتنتان هستید؟ یک فکری که از من ذهنی می‌آید می‌کارید؟ از همانیدگی می‌آید می‌کارید؟ یا فضا را باز می‌کنید از فضای عدم می‌کارید؟ اگر از فضای عدم می‌کارید دارید کشت اول را آب می‌دهید و یادتان می‌آید چه کاشته‌ایم ما.

اگر با من ذهنی می‌کارید پس شما شک دارید. شما نمی‌گذارید ما از شما یک چیز جدیدی بیافرینیم که در نظرمان بوده‌است. این‌ها را از زبان زندگی می‌گوید. درست است؟

«أَفَعَيَيْنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ ۚ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ. وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلْمُ مَا تَوْسُوْسُ بِهِ نَفْسُهُ ۚ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«آیا از آفرینش نخستین عاجز شده بودیم؟ نه، آنها از آفرینش تازه در شک‌اند. ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.»
(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیات ۱۵ و ۱۶)

و همه این آیه‌ها اشاره می‌کنند تقریباً به این‌که یک کشت اولی بوده ما از آن آگاه نیستیم. الان شک داریم و نمی‌گذاریم خداوند ما را درست کند. شک نمی‌گذارد.

دوم از خلق جدید در این لحظه به‌علت دید من ذهنی ناآگاهیم. نمی‌دانیم که در این لحظه یک اتقافی می‌افتد ما متحوّل می‌شویم. ما کهنه می‌کنیم. به‌جای این‌که جدید بودن را ببینیم همین کهنگی را می‌بینیم. «آیا از آفرینش نخستین عاجز شده بودیم؟» آیا خداوند می‌تواند یا زندگی می‌تواند با قضا و کن‌فکان ما را از من ذهنی آزاد کند و به خودش زنده کند؟ بله.

«نه آنها از آفرینش تازه در شک‌اند» که ما در شک هستیم. شما از خودتان بپرسید آیا شما در شک هستید که از این من ذهنی شما یک آفرینش جدیدی به‌نام حضور از شما می‌شود پدید آورد؟ در شک هستید؟ البته که هستید اگر نبودید که تا حالا عوض شده بودید.

«ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاهیم.» حالا که او ما را آفریده و از وسوسه‌های نفس ما آگاه است چرا فضا باز نکنیم او به ما کمک بکند؟ «زیرا که از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.» پس زندگی از آفرینش جدید یعنی از تغییر من ذهنی به حضور عاجز نیست ولی ما در شک هستیم و ما فکر می‌کنیم که خداوند وسوسه‌های من ذهنی را نمی‌داند در صورتی‌که اگر ما فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم او از عهده وسوسه‌های من ذهنی هم برمی‌آید و وسوسه‌های من ذهنی خاموش می‌شود. وسوسه‌های نفس ما.



و همین‌طور:

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»

«هر کس که در آسمانها و زمین است سائلِ درگاهِ اوست، و او هر روز در کاری است.»
(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)

که این را همین الان خواندیم دیگر. شما قبول دارید هرکسی که در آسمانها و زمین است؟ یعنی آن قسمت آسمان ما و زمین ما، فرم ما و درون ما که بی‌فرم است و هرچیزی در عالم احتیاج به او دارد و او مسلط است و این لحظه در کار جدید است و همین‌طور:

عُمَرُ، همچون جوی نو می‌رسد مُسْتَمِرٌّ می‌نماید در جسد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۵)

عمر نونو می‌شود، مثل جویی که رد می‌شود دیگر آن آب نیست. الان از این‌جا یک آبی رد می‌شود، این آب آن آب قبلی نیست، این جوی هم جوی قبلی نیست. ما هم همین‌طور. نونو زندگی می‌رسد به‌نظر می‌آید که در ما ثابت است. ما هر لحظه تغییر می‌کنیم.

اگر این چیزها را قبول کنید و شک نکنید، اگر یک بدنی مریض است در صورتی که مرکز را عدم بکند، مقاومت نکند، ستیزه نکند، آشفته‌گی در درونش ایجاد نکند، برای خودش دردسر درست نکند، چون هر لحظه این بدن تغییر می‌کند ممکن است به‌سوی شفا برود. یعنی به راحتی جسم ما شفا پیدا کند. ما لحظه‌به‌لحظه با ضربه‌زدن به این بدنمان، بدنمان را خراب می‌کنیم و آن نیروی زندگی باید که صرف شفا بخشی بشود، صرف تخریب ما می‌شود، برای این‌که ما تبدیل به مسئله و مانع و دشمن می‌کنیم. تبدیل به درد می‌کنیم. ما براساس همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم.

امروز چندین بار این موضوع پیش آمده که این فکر شما از همانیدگی می‌آید بالا یا از مرکز عدم؟ شما همین الان گفت که شما باید بدانید که چه می‌کارید. شما با خشم می‌کارید؟ با ترس می‌کارید؟ می‌دانید که محصولش چه خواهد شد. بادام پوک، هیچ‌چیز، درد.

با فضاگشایی، با عشق، گفت دنبال قبله نگردید فضا را باز کنید نیکی کنید، به‌جای ستیزه این‌که دین من بهتر است فضا را باز کن نیکی بیشتری بکن، این قبله است. و این بیت‌ها را داشتیم:



گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

که الآن داشتیم می‌گفت. یادتان است کشت اول؟ شما کشت اول را می‌دانید. چرا آن را به یاد نمی‌آورید؟ معنی‌اش این است که ما می‌توانیم به یاد بیاوریم. که آیه قرآن بود، این‌جا بود.

«شما از آفرینش نخست آگاهید چرا به یادش نیاورید؟»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیات ۶۰ تا ۶۳)

شما از کشت نخست آگاهید به یادش بیاورید. یعنی ما می‌توانیم به یاد بیاوریم. همین‌که فضا را باز کنیم، مرکز عدم بشود یادمان می‌آید که چه کاشته شده. ما کاشته شده‌ایم. اصل ما کاشته شده ما باید رشد کنیم نه کشت ثانویه.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کِشْتِ اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

خوب شما می‌دانید که صد گیاه که ما آمدیم در این جهان کاشتیم، یعنی همانیده شدیم و این کاشتن هم یعنی همانیدن، ابتدا وقتی از خداوند جدا شدیم، ما با او همانیده شدیم پس او کشت اول است، با او همانیده شدیم یعنی از جنس او هستیم و نمی‌توانیم از جنس او نباشیم.

حالا آمدیم به این جهان کشت اول فراموش شد. بعد آمدیم همانیده شدیم، دوباره پس کشت‌های دوم کاشتیم، درست مثل این‌که آن زیر یک چیز قوی است کشته شده، کاشته شده و رویش این علف‌های با عمق کم کاشته شده، این‌ها هم می‌خشک می‌شوند می‌افتند، می‌خشک می‌شوند می‌افتند، ما هم می‌گوییم این علف‌ها چرا رشد نمی‌کنند؟ آن از پایین آن هم فشار می‌آورد هر چه که ما بالا می‌کاریم این‌ها را خشک می‌کند.



یعنی انسان کشت نو کارید روی کِشتِ نخست، یعنی ما داریم می‌گوییم که همانیده می‌شویم با چیزها، می‌گوییم که من از جنس چیز هستم، من از جنس باور هستم، من از جنس درد هستم، همانیده می‌شویم هی. کشت ثانویه، روی کدام؟ روی آن کشت اول، دومی فانی است، شما می‌دانید که اگر ما همانیده بشویم در این جهان با آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد همانیده می‌شویم، آن چیزی را که ذهن‌مان نشان می‌دهد حتماً فانی است، ولی آن اول که از جنس خدا بوده و ما هم از آن جنس هستیم آن باقی است.

«کشت اول کامل بگزیده است» پس آن خواهد روید. «گر بروید، ور بریزد» صدتا از این همانیدگی‌ها و ما می‌دانیم که این همانیدگی‌هایمان را دائماً با تیر می‌زند، چرا می‌زند؟ می‌گوید بگذار این کشت اول بیاید بالا، من در تو زنده بشوم.

«کشت اول کامل و بگزیده است» هیچ ایرادی ندارد، خداوند انتخاب کرده است. اما تخم ثانی که ما هرچه آمده با آن همانیده شدیم، آدم، باور، اجسام، هرچیزی که به‌نظرمان آمده ارزش دارد با آن همانیده شدیم، تخم ثانی، این‌ها همه فاسد و پوسیده‌اند.

و این بیت مربوط است به آن که می‌گفت خلق جدید، توجه کنید آن پسر شاه یعنی ما دیگر، تمثیل ماست، وقتی نوازش دید یک‌دفعه متوجه شد که این لحظه همه‌چیز در حال تغییر است، زندگی می‌خواهد ما را تغییر بدهد.

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

این لحظه، «هر بامداد کاری تازه داریم»، هر بامداد یعنی این لحظه «كُلُّ أَصْبَاحٍ» یعنی همه صبح‌ها، کار جدید دارد و هیچ‌چیزی از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود، از زبان زندگیست.

پس تو را هر لحظه، مرگ و رجعتی است
مصطفی فرمود: دنیا ساعتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۲)



رَجَعَت: بازگشت، در اینجا بازگشت به حیات. پس می‌گوید که هر لحظه ما می‌میریم و به سوی او برمی‌گردیم، اگر اجازه بدهیم، و حضرت مصطفی، حضرت رسول می‌گوید فرموده که دنیا یک لحظه است، یعنی همین لحظه است. عجیب است که ما متوجه نشده‌ایم این را.

پس هر لحظه یک کار جدیدی خداوند انجام می‌دهد، برای ما که من ذهنی داریم. من ذهنی ما را می‌کشد، می‌خواهد ما را برگرداند به خودش زنده کند، ما دوباره من ذهنی را زنده می‌کنیم، کشت ثانویه انجام می‌دهیم.

از آیه قرآن گفت به ما که کشت اول را به یاد بیاوریم، می‌توانیم به یاد بیاوریم، او باید...، یعنی اگر بگوییم بابا، این جا یک درختی هست می‌خواهد بیاید بالا، جوانه زده، تو نیا روی این یک چیزی بکار، شما باز هم می‌خواهید بکارید؟ بعد هم بگوییم هر چیزی بکارید، او از زیر فشار می‌آورد، این را خشک می‌کند، شما باز هم می‌خواهید بکارید؟ در جهان این طوری است، این غلط نیست؟!

«پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی است»، یعنی برگشتی است. هر لحظه ما می‌میریم که برگردیم به سوی او، پس خداوند درست عمل می‌کند، ولی ما چون چاره از چیزهای ذهنی می‌خواهیم برمی‌گردیم من ذهنی را دوباره درست می‌کنیم، مقاومت و قضاوت ما برقرار است و این اشتباه است که اتفاق این لحظه به من زندگی می‌دهد یا نمی‌دهد؟ و ما زندگی خواستن از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد را متوقف نمی‌کنیم، بیدار نمی‌شویم، برای همین می‌گفت: «تا کی قبله؟»، یعنی چقدر باید طول بکشد تو این مطلب را بفهمی؟ این که خیلی ساده است.

و این بیت:

روح زیبا چونکه وارست از جسد از قضا بی شک چنین چشمش رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۴)

البته دنباله آن قصه است. روح زیبای ما وقتی از من ذهنی برهد، از طرف قضا و یا خداوند بدون شک یک چنین چشمی می‌رسد، چشمش عوض می‌شود، دیگر همه چیز را ثابت نمی‌بیند. می‌بیند همه چیز در حال تغییر است.

یک عارفی مثل مولانا چجوری می‌بیند؟ می‌بیند که خداوند همه را در حال تغییر نگه داشته، دارند تغییر می‌کنند، هیچ چیزی ثابت نیست، هیچ چیزی ثابت و برجای نیست، ولی مردم متوجه نیستند. چرا؟ برای این که با چشم من ذهنی می‌بینند. اگر روح زیبای ما از جسد من ذهنی برهد، از قضا یعنی از قضا و قدر، از خداوند، یک چنین چشمی به ما داده می‌شود. و پس بنابراین می‌گوید:



«لَقَدْ كُنْتُمْ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ»

«تو از این غافل بودی. ما پرده از برابرت برداشتیم و امروز چشمانت تیزبین شده است.»
(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۲۲)

این هم مربوط است به همین بیت، درست است؟ واقعاً شما ببینید که ما این آیه‌ها را مثل این‌که نفهمیدیم که آیا پرده از جلو چشمان ما برداشته شده، پرده پندار؟ چشمان ما تیزبین شده‌است؟ ما تا به حال غافل بودیم از این‌که این پرده را می‌شود برداشت.

روح زیبا چونکه وارست از جسد از قضا بی شک چنین چشمش رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۴)

ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۳۶)

«جهان غیب، تنها برای خواص حق، ظاهر و نمایان است، و سایر مردم از این خلق جدید بی‌خبر و ناکامند.»

می‌گوید که این بینش، این بینش شبیه همان بینش است که در بیت اول غزل بود می‌گفت که، انسان یک صبحی بلند می‌شود، انسانی که روی خودش کار می‌کند، متوجه می‌شود که بیچاره است یعنی از هیچ چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌تواند کمک بگیرد و چاره بگیرد، پس دیگر زندگی خواستن و چاره خواستن و تدبیر خواستن از وضعیت‌ها و چیزهای ذهنی را ان شاء الله که متوقف می‌کنیم.

و الآن هم همین را می‌گوید، می‌گوید این حالت این‌که چاره از بیرون نمی‌آید، نمی‌آید مگر بر خاصان، آن‌هایی که بیدار شدند از خواب ذهن، بقیه در کجا هستند؟ در خواب هستند از این خلق جدید.

«جهان غیب، تنها برای خواص حق، ظاهر و نمایان است، و سایر مردم از این خلق جدید بی‌خبر و ناکامند.»

این لفظ هم از این جا می‌آید:

«أَفَعَيَّبْنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ ۚ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ»

«آیا از آفرینش نخستین عاجز شده بودیم؟ نه، آنها از آفرینش تازه در شک هستند.»
(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۵)



این‌ها آیه‌هایی هستند مربوط به همین ابیات و آشکارا نشان می‌دهند که ما نمی‌گذاریم به‌علت شک، خداوند از ما که من‌ذهنی داریم، آن آفرینش نخستین را دوباره زنده کند. این‌که می‌گوید: «اول او هست، آخر هم او هست» این دارد صورت می‌گیرد و ما جلویش را گرفتیم.

«آیا از آفرینش نخستین عاجز شده بودیم؟» یعنی خداوند نمی‌تواند آن را که کاشته اول و آمده ما حالا از روی بی‌عقلی یک همانندگی‌هایی این‌جا سطحی پیدا کردیم، این‌ها هم ریشه نداننده مثل علف هرز روی آن را گرفته، آیا خداوند عاجز است که آن را دوباره زنده کند؟ نه عاجز نیست، ما در شک هستیم، از این لَبَسِ، لَبَسِ این‌جا که هست: «باقیان فی لَبَسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ» ما از خلق جدید درواقع ناکام هستیم، در خواب هستیم.

صد هزاران غیب، پیشش شد پدید

آنچه چشم محرمان بیند، بدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۵)

دنبالهُ قصه همان شاهزاده متوسط است. می‌گوید همین‌که شاه نوازش کرد و این خلق جدید و همین چیزها که به‌وجود آمد، صد هزاران غیب پیش چشمانش پدید شد، آن چیزی را که چشم محرمان می‌بیند بدید.

توجه کنید این‌ها را نمی‌شود به ذهن توضیح داد ولی خواندش خوب است برای این‌که شما می‌بینید که پس از تحول آدم یک‌جور دیگر می‌بیند، این‌که شما این‌طوری می‌بینید یا نمی‌بینید بستگی به کار روی خودتان دارد، بستگی دارد به این‌که این‌ها را واقعاً می‌شنوید، می‌خوانید، تکرار می‌کنید تا این‌ها در شما زنده بشوند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



پس داستانِ فرزندِ متوسطِ شاه را داریم توصیف می‌کنیم و مُعرفِ وقتی معرفی کرد گفت: این هم از آن دریاست. مُعرف می‌تواند ذهنِ ما باشد که در واقع ما این‌قدر ذهناً می‌فهمیم مفهوماً که فرزند شاه هستیم و شاه ما را می‌نوازد و این نوازش ما را به او زنده می‌کند. ولی نه زندهٔ دائمی، به‌طوری که ما متوجه می‌شویم که این لحظه همه‌چیز در حال تغییر است و مولانا ادامه می‌دهد که هرچیزی که نامحرم‌ان نمی‌توانند ببینند، محرم‌ان فقط می‌توانند ببینند یعنی محرم‌انِ خدا، او هم بدید. معنی‌اش این است که هر انسانی می‌تواند این تجربه را پیدا بکند و ادامه می‌دهد که

آنچه او اندر کتبِ برخوانده بود

چشم را در صورتِ آن برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۶)

از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر

یافت او کحلِ عزیزی در بصر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۷)

بر چنین گلزارِ دامن می‌کشید

جزو جزوش نعره‌زن: هلْ مِنْ مَزِيدٍ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۸)

کُحل: سرمه

پس بنابراین می‌گویند که آن چیزهایی را که ما در کتاب خوانده‌ایم. یعنی مفهومی را می‌دانیم، یک‌دفعه زنده می‌شود برای ما. پس این چیزی که می‌دانیم ما الآن ذهناً، آن نیست که عملاً تجربه می‌کنیم. باید حقیقتاً آن چیزهایی که می‌گوییم به آن زنده بشویم و تجربه کنیم و از این‌که او به اصطلاح من‌ذهنی‌اش را صفر کرد، غبارِ مرکبِ آن شاه فرد شد، «از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر» سرمهٔ بسیار مرغوبی چشمش پیدا کرد. یعنی چشمش روشن شد. پس چشمِ عدمش روشن شد و وقتی چشمِ عدم ما روشن می‌شود در این گلستان یعنی در فضایی که با مرکز عدم گشوده شده، دامن‌کشان می‌رفت، به‌سوی زندگی می‌رفت و تمام ذرات وجودش از آن برکت می‌خواست. می‌گفت که از این بیشتر هم هست و اگر یادتان باشد در غزل داشتیم «خوش‌پوزی» گفت بر این ساحل حلال است که شما خوش‌پوزی کنید. این‌جا هم می‌گویند تمام ذرات وجود این فرزند دوم شاه که در واقع یک قسمی از انسان هست، می‌گفت آیا بیشتر از این هم هست؟ کحل یعنی سرمه، و همین‌طور از این «هلْ مِنْ مَزِيدٍ» این آیه استفاده می‌کند:



«يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأَتْ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ»

«روزی که جهنم را می‌گوییم: آیا پر شده‌ای؟ می‌گوید: آیا هیچ زیادتى هست؟»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۳۰)

البته از آخر این استفاده می‌کند در جهت مثبت، «هَلْ مِنْ مَزِيدٍ» یعنی وقتی ما مرکز را عدم می‌کنیم اگر بتوانیم نگه داریم. می‌رویم به سوی خداوند و مرتب می‌گوییم که می‌شود که بیشتر به من بدهند بیشتر شادی بدهند و همین‌طور گفت که شعاع می‌شد و پیمان‌ها می‌شد. یعنی در عین حال که ما در این فضا با مرکز عدم حرکت می‌کنیم، انرژی زنده زندگی را هم به جهان پیمان‌پیمانانه بخش می‌کنیم و این‌ها دیگر ساده است. همین مطالبی است که قبلاً هم ذکر کردیم. می‌گوید:

گلشنی کز بقل روید، یک دم است
گلشنی کز عقل روید، خرم است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۹)

گلشنی کز گل دمد، گردد تباه
گلشنی کز دل دمد، وافرحتاه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۰)

علم‌های بامزه دانسته‌مان
زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۱)

بقل: سبزه و گیاهی که از زمین بروید.

وافرحتاه: کلمه‌ای است که در مقام اظهار شادی گویند؛ خوشا

پس گلشنی که از سبزه و گیاه زمین می‌روید گلشنی که از کشت‌های ثانویه درست می‌شود از همانندگی‌های آفل درست می‌شود، «یک دم است» یعنی این‌ها آفل هستند زود از بین می‌روند. اما گلشنی که از خرد زندگی می‌روید آباد هست، خرم است دائماً، گلشنی که از همانندگی‌ها درست می‌شود، از گل می‌دمد، تباه می‌شود، گلشنی که از دل می‌دمد، از دل واقعی می‌دمد از فضای گشوده شده، شادی آور است. «وافرحتاه»، همین‌طور که می‌بینید کلمه‌ای است که در مقام اظهار شادی می‌گویند یعنی خوشا. و می‌گوید این علم‌هایی که ما چسبیدیم به آن، دانشی که چسبیدیم با آن همانند شدیم. این‌ها دوسه تا گلدسته از آن جهان هستند.



زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم که در گلزار بر خود بسته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۲)

آن چنان مِفْتاح‌ها هر دم به نان می‌فُتد، ای جان دریغا از بَنان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۳)

ور دمی هم فارغ آرندت ز نان گردِ چادر گردی و عشقِ زنان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۴)

بَنان: سر انگشت

می‌گویند که به این علت ما با این دانشِ ذهنیِ فعلیِ همانیده شده‌ایم، برای این‌که در آن گلزار را به خودمان بسته‌ایم. برای این‌که از آن‌ور گل‌های جدید نمی‌آید، اسرار جدید نمی‌آید، برای همین است که با دانشِ ذهنی ثابت که می‌گوییم این‌ها تغییر نمی‌کند همانیده شده‌ایم یعنی با باورها. باورها هرچقدر هم خوب هستند دوسه‌تا گلدسته از آن جهان هستند و الآن تأسف می‌خورد که این چنین کلیدها هر دم به‌خاطر نان، نان هر هم‌هویت‌شدگی است، از سر انگشت‌های ما می‌افتند. از سر انگشت‌های ما می‌افتند یعنی این‌که واقعاً این لحظه اگر فضاگشایی کنیم، به‌جای پریدن از فکری به فکر دیگر و جست‌وجوی زندگی در فکرها برای این‌که با آن‌ها همانیده هستیم. این‌ها از انگشت‌هایمان نمی‌افتند، این‌ها را می‌گیریم، نمی‌توانیم بگیریم می‌افتند.

«آن چنان مِفْتاح‌ها هر دم به نان»، به‌خاطر به‌دست آوردن نان که یک چیزیِ ذهنی است، از میان انگشتان ما سُر می‌خورند می‌افتند. و می‌گویند اگر به ما بگویند که بیا حالا این چیزها را بخوان و از شرّ هم‌ایندگی‌ها آزاد بشو تو با شهوت جنسی همانیده می‌شوی. «گردِ چادر گردی و عشقِ زنان»، یعنی دنبال زنان می‌روی، این‌ها البته در مورد مردها است.

این را عرض بکنم که هرچیزی که در مورد مردها ما می‌گوییم، در مورد زنان هم صادق است. یک هشیاری هست که می‌آید بالا، یکی زن می‌شود، یکی مرد می‌شود، زن با مرد از نظر مولانا فرق ندارد. و این تمثیلات که یک موقع‌هایی مولانا می‌زند، به‌نظر می‌آید که می‌گوید نفس شبیه زن است و مرد شبیه عقل است یا خرد کل است، یک تمثیلی از این جهان می‌زند برای این‌که به‌خاطر این‌که ما همانیده شدیم، در زندگی با هم‌ایندگی‌ها و



من‌ذهنی. زن در طول تاریخ یک چه‌جهتی رفته، یک خصوصیات خاصی پیدا کرده و مرد یک خصوصیات خاص، یک مقداری به‌نظر می‌آید که مثلاً در طول تاریخ زنان می‌ترسیدند.

این قرارداد را در واقع بین زن و مرد گذاشته‌اند، که اگر یک خطری پیش می‌آید مرد باید برود بجنگد یا مثلاً دفع کند، این‌که از این تمثیل مولانا استفاده می‌کند که خاصیت خیلی از زنان در طول تاریخ حالا خانه‌نشینی بوده، بچه‌داری بوده و هم‌چنین ترس و چون من‌ذهنی می‌ترسد، فقط از این تمثیل‌ها استفاده می‌کند، نه این‌که ما بگوییم از نظر مولانا زن کمتر از مرد است، نه. به‌هیچ‌وجه این‌طوری نیست.

بنابراین چیزهایی که در مورد مرد می‌گوید در مورد زن هم صادق است، زن هم می‌تواند به‌اصطلاح، هم‌هویت با سکس بشود و گرفتارش بشود، مرد هم می‌تواند بشود ولی به‌علت این‌که می‌گوییم ما روش‌های من‌ذهنی را در طول تاریخ برای زنان و مردان ایجاد کردیم هرکدام در جهت رفته‌اند و همانیده شده‌اند با بعضی از خاصیت‌ها و به جایی رسانده‌اند این همانیدگی و زندگی به‌اصطلاح، نه براساس قوانین زندگی، بلکه براساس قوانین همانیدگی و من‌ذهنی، به جایی رسانده‌اند که مولانا برای این‌که همانیدن و هم‌هویت‌شدن را به مردم بفهماند بعضی جاها به‌رحال از این تمثیل استفاده می‌کند، ولی به‌هیچ‌وجه نمی‌گوید که زن کمتر از مرد است. حالا این موضوع را یک جای دیگری هم می‌توانیم بحث کنیم.

باز استسقات چون شد موج‌زن مُلکِ شهری بایدت پُر نان و زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۵)

مار بودی، اژدها گشتی مگر
یک سَرَت بود، این زمانی هفت سر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۶)

اژدهای هفت سر، دوزخ بُود
حرصِ تو دانه‌ست و، دوزخ فَخ بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۷)

استسقا: در اینجا کنایه از شهواتِ عنان گسیخته و سیری ناپذیر است.

فَخ: دام

استسقا: در اینجا کنایه از شهواتِ عنان گسیخته و سیری ناپذیر است و فخ هم یعنی دام.



می‌گوید دوباره وقتی این شهوت جنسی تو موجزن شد یا شهوت همانندگی‌های دیگر موجزن شد، در این صورت عالم باید پر از نان و زن بشود، تو سیری‌ناپذیر می‌شوی. پس تو یک مار کوچک بودی الآن اژدها شده‌ای، آن موقع یک سر داشتی، با توجه به این‌که با چیزهای زیادی همانیده شدی هفت‌سر شدی، یک اژدهای هفت‌سر شدی. هفت فقط عدد است و می‌گوید اژدهای هفت‌سر، همان جهنم است و در آنجا حرصِ تو دانه است، شهوت تو دانه است و ذهن که این دانه‌ها در آن است، دوزخ است و ذهن ما دوزخ است و شهوتِ دانه‌ها یعنی همانندگی‌ها یا حرصش دانه است.

«وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ. لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ.»

«و جهنم میعادگاه همه است. هفت در دارد و برای هر در گروهی از آنان معین شده‌اند.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیات ۴۳ و ۴۴)

هفت ممکن است که فقط عدد باشد. این نشان می‌دهد که همه انسان‌ها وقتی همانیده می‌شوند، وارد جهنمِ ذهن می‌شوند و از جهنمِ ذهن خارج می‌شوند.

در یک داستانی خواندیم که، بارها خوانده‌ایم که کسانی که با فضاگشایی و مرکز عدم حرکت می‌کنند، وقتی می‌رسند به بهشت از ملک می‌پرسند که قرار بود همه‌مان از جهنم رد بشویم و چه شد ما ندیدیم؟ و ملک جواب می‌دهد که وقتی شما مرکز را عدم کردید و فضاگشایی کردید آن جهنم برای شما سبز شد. می‌گوید که آن جای سبز و خرمی که یک موقعی از آنجا رد می‌شدید آنجا جهنم بود. می‌گویند که ما در آنجا آتش یا جای بدی ندیدیم. می‌گوید برای این‌که شما آن جهنم را با فضاگشایی و مرکز عدم برای خودتان سبز کردید. به‌هرحال می‌گوید که همانندگی با چیزهای زیاد و موج زدن شهوت این همانندگی‌ها که جسم هستند در مرکز انسان، همان دوزخ را درست می‌کند.

**تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت
که ز نومیادی اول تو بدین سوی رسیدی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

این البته یک بی‌تی است از دیوان شمس. پس می‌گوید که تو طمعت را روی آن چیزی بگذار، یعنی مرکز عدم بگذار که در او امیدی نداری و به‌خاطر این‌که ابتدا در این جهنم تو نومید شدی، از همانندگی‌ها نومید شدی، الآن به این‌جا رسیدی، به این سو رسیدی و این هم تأیید می‌کند که اگر شما در زندگی‌تان سواهای مختلف رفتید، فکرهای مختلف کردید و با آن‌ها همانیده شدید، و آخر سر به نتیجه نرسیدید، الآن پایین ناامیدی هم هست،



می‌گوید که ناامید نشوید و برای این‌که این ناامید شدن از این سوها، در واقع اول امیدواری است. الان می‌توانی فضا را باز کنی. دارد می‌گوید که:

دام را بَدْران، بسوزان دانه را
باز کن درهای نو، این خانه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۸)

چون تو عاشق نیستی، ای نرگدا
هم‌چو کوهی بی‌خبر، داری صدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۹)

کوه را گفتار کی باشد ز خود؟
عکسِ غیرست آن صدا ای مُعْتَمَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۰)

نَر گدا: گدای سمج
صدا: طنین صوت

و الان به ما می‌گوید که دام ذهن را بَدْران، دام همانیدگی‌ها را بَدْران و این دانه را بسوزان و به این خانه یعنی مرکزت، درهای نو باز کن و این شخص هم همین کار را کرد، وقتی شاه نوازش کرد، دید که همه چیز در حال تغییر است و دید که تمایل زندگی و تکامل زندگی در این جهت است که از همانیدگی‌ها این هشیاری‌اش و زندگی‌اش آزاد بشود.

می‌گوید چون تو عاشق نیستی، ای گدای سمج، گدای سمج کسی است که هنوز از این جهان چاره می‌خواهد و ما گدای سمج نیستیم. یعنی ما باید به خودمان جلوی آینه نگاه کنیم، بگوییم که من گدای سمج نیستیم. دیگر وقتی نداده است این جهان، گدای سمج این است که هی می‌گویی ندارم، نمی‌دهم، باز هم دنبالت می‌آید. این دنیا هم به ما می‌گوید ندارم، نمی‌دهم، ندارم، نمی‌دهم، باز هم ما رها نمی‌کنیم.

بنابراین مثل کوهی که انعکاس صدا در آن می‌پیچد، صدا داریم. می‌گوید که این حرف‌های ما در واقع تقلید است. در واقع حرف‌هایی که ما می‌زنیم در سرمان، انعکاس صدای یادگیری‌های ما است، از خود ما نیست. می‌گوید کوه که از خودش انعکاس ندارد یک کسی آن‌جا باید ندایی داده باشد که صدا را منعکس کند. می‌گوید ما هم مثل کوه هستیم. حالا:



گفت تو، زآن سان که عکس دیگری ست جمله احوالت، بجز هم عکس نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۱)

خشم و ذوق هر دو عکس دیگران شادی قواده و خشم عوان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲)

آن عوان را، آن ضعیف آخر چه کرد؟ که دهد او را به کینه زجر و درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۳)

قواده: پا انداز، کسی که زنان و مردان را برای هم آغوشی به هم برساند.
عوان: مأموران حکومتی

می‌گوید که وقتی من ذهنی داریم این فکرهای ما انعکاس جهان بیرون است و احوالات ما هم واکنش و تقلید است. این‌که فضا را باز کنیم از خودمان یک فکری متولد بشود و بیاید بالا وجود ندارد. مثل کوه است. ما مثل کوه هستیم که یکی یک کاری می‌کند، ما منعکسش می‌کنیم.

یکی یک کاری می‌کند ما عکس‌العمل نشان می‌دهیم و نه خشممان مال خودمان است، نه ذوقمان مال خودمان است و مثال می‌زند که یک زنی که پا انداز است با این مرد صحبت می‌کند، با آن زن هم صحبت می‌کند، این‌ها را به هم می‌رساند. وقتی این‌ها هم آغوش می‌شوند، خودش ذوق می‌کند! می‌گویند برای چه ذوق می‌کنی؟ حالا یک مرد و زن با هم دیگر هم آغوش شدند، آن‌ها باید ذوق کنند. تو چرا دیگر ذوق می‌کنی؟

می‌خواهد بگوید که ذوق ما در جهان، مصنوعی هست و همین‌طور حالت ما و خشم ما هم شبیه آن عوان هست یعنی مأمور حکومتی که به خاطر این‌که رئیسش می‌گوید برو این را شکنجه کن، شکنجه می‌کند و رحمی هم ندارد. از او می‌پرسند این ضعیف به تو چکار کرده؟ هیچ جوابی ندارد. هیچ کاری نکرده‌است! بلکه انعکاس حرف رئیسش است و بنابراین از خودش هیچ مایه‌ای ندارد. می‌خواهد بگوید که در من ذهنی ما از خودمان هیچ چیزی نداریم. فکرمان و احوالمان و ذوقمان و خشممان انعکاس بیرون است، مثل کوه هستیم. یکی می‌آید آن‌جا، یک صدایی می‌کند، او منعکس می‌کند. ما آفریده نشدیم این‌طوری زندگی کنیم و تمام کوشش‌های ما که دنبال ذوق کردن و حال کردن هم هستیم، این‌ها همه مصنوعی و پلاستیکی و فقط انعکاس جهان بیرون است.



یک عکس است، یک انعکاس است. هیچ‌گونه ریشه‌ای در ما ندارد. این‌طوری نیست که شادی بی‌سبب باشد، ذوق زندگی باشد. از ما قرار است به بیرون ذوق و شوق، مثلاً به یک حرفه‌ای بریزد، از درون به بیرون است. برای من‌ذهنی از بیرون به درون است و این درست نیست. و الآن می‌گوید که:

**تا به کی عکسِ خیالِ لامعه؟
جهد کن تا گرددت این واقعه**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۴)

**تا که گفتارت ز حال تو بُود
سیر تو با پَر و بال تو بُود**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۵)

**صید گیرد تیر، هم با پَر غیر
لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۶)

لامعه: درخشان

لحم: گوشت

طیر: پرنده

حالا «لامعه» یعنی انسان‌هایی مثل مولانا. لامعه یعنی درخشان؛ «لحم» یعنی گوشت؛ طیر یا درستش طیر؛ عربی است به معنی پرنده. می‌گوید تا کی ما باید ابیات مولانا را تکرار کنیم ولی معنی‌اش در ما زنده نشود؟

دو جور می‌شود شعر مولانا خواند. یک جورش این است که من مرتب تکرار می‌کنم. این را این‌قدر بخوانید، در شما زنده بشود. فضا باز بشود و زندگی از درون در شما خودش را زندگی کند، خلاق بشوید، شادی از درون شما بیاید به بیرون بریزد. این یک جورش است. این انعکاس نیست.

یک جورش این است که ما فضا را ببندیم، من‌ذهنی داشته باشیم، با من‌ذهنی زندگی کنیم! من‌ذهنی شعر مولانا را بخواند و عکسش را عمل کند! اصلاً نفهمد چه می‌گوید! فقط همین‌طور بخواند و معنی کند و بخواند و معنی کند و ذهنی باشد و در ذهن باقی بماند! می‌گوید: «تا به کی؟» شبیه آن است که تا به کی دنبال قبله بگردیم؟ تا به کی قبله را فقط تعریف کنیم؟



«تا به کی عکس خیال لامعه؟»، لامعه یعنی اشخاصی مثل مولانا. تا کی ما منعکس کنیم حرف‌های این‌ها را درحالی‌که نمی‌فهمیم، در ما زنده نمی‌شود؟ جهد کن تا این موضوع در تو زنده بشود، واقعیت پیدا کند. تا که گفتارت از تو بیاید بیرون. یک موقعی هست ما فضا را باز می‌کنیم و این فضای گشوده‌شده، حتی در برابر تحریکات بیرونی پاسخ می‌دهد.

یک موقعی هست از یک فضای شرطی‌شده ما فقط واکنش نشان می‌دهیم. می‌گوید: «تا که گفتارت باید از حال تو بشود.» یعنی فضا را باز کنی، گفتارت از آن‌جا بیاید بیرون و سیر تو با پر و بال خودت بشود یعنی تو فضا را باز کنی درحالی‌که در این فضای گشوده‌شده، هشیاری هستی، زندگی در تو شروع کند به سیر و پر و بال زدن. تو به‌عنوان زندگی پر و بال بزنی. خودت زنده به زندگی باشی. نه این‌که فقط یک جسم واکنش‌کننده باشی.

بعد مثال می‌زند، می‌گوید با تیر یک پرندۀ‌ای را می‌زنند. تیر، آهنی است. آیا غذا به تیر می‌دهند؟ نه! برای این‌که، یکی دیگر انداخته، یکی دیگر مثلاً دستش را کشیده، از طریق تیر و کمان زده یک شکاری را، تیر رفته خورده و یک کبکی، یک پرندۀ‌ای افتاده، و آیا از آن به تیر می‌دهند؟ نه! اما مثال می‌زند، باز که می‌رود از کوهستان یک کبکی می‌گیرد، می‌گوید شاه یک چیزی از آن به باز می‌دهد. پس ما باید براساس خودمان و باز کردن فضا در درون و زنده شدن به زندگی درحالی‌که زندگی و ما توأمان داریم فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، زندگی کنیم. همین را می‌گوید:

باز، صید آرد، به خود از کوهسار
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۷)

منطقی کز وحی نبود، از هواست
همچو خاکی در هوا و در هبّاست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۸)

گر نماید خواجه را این دم غلط
ز اول والنجم برخوان چند خط

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۹)

منطق: سخن، حرف
هَبّا: مخفف هَبّا به معنی ذرات پراکنده گرد و غبار در هوا که در شعاع آفتاب از روزن دیده شود. مجازاً به معنی حقیر و ناچیز.



می‌گوید، باز، عقاب، می‌رود شکار می‌گیرد، خودش می‌رود، می‌گردد شکار را پیدا می‌کند، می‌گیرد و می‌آورد به شاه و شاه یک تکه از کبک را به او می‌خوراند. برای این‌که خودش رفته شکار کرده است. تیر، خودش نرفته است.

حالا می‌گوید، حرف زدنی که، فکری که، از وحی نمی‌آید شما فضا را باز نمی‌کنی که از این فضای گشوده شده به صورت وحی، زندگی از طریق شما صحبت کند این از هوای نفس است. هوای نفس، شبیه گرد و غبار در هوا است. هبّاء، یک ستون نوری را می‌گویند. بنابراین مثل گرد و غباری که در آن جا دیده می‌شود، آن گرد و غبار یعنی هیچ ارزشی ندارد. یا حرف ما، صحبت ما از وحی است، فضا را باز می‌کنیم، آن فضای باز شده صحبت می‌کند، یا نه که از من ذهنی ما می‌آید که هیچ ارزشی ندارد.

می‌گوید اگر این صحبت‌ها برای شما قابل قبول نیست، گر نماید خواجه را این دم، یعنی این صحبت، غلط، برو از اول سوره نجم چندتا سطر بخوان. منطق یعنی سخن، حرف.

و هبّاء، مخفف هبّاء است، به معنی ذرات پراکنده گرد و غبار در هوا که در شعاع آفتاب از روزن دیده شود، مجازاً به معنی حقیر و ناچیز.

تا که ما یَنطِقُ مُحَمَّدٌ عَنْ هَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا بَوْحَىٰ اِحْتَوَىٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۰)

«تا بررسی به آیه‌ای که می‌گوید محمد(ص) از روی هوای نفس و خواهش دل سخن نمی‌گوید. هرچه او گوید چیزی جز وحی الهی نیست.»

«وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ. إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ.»

«و سخن از روی هوی نمی‌گوید. نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیات ۳ و ۴)

تا بررسی به این آیه‌ای که می‌گوید محمد از روی هوای نفس و خواهش دل سخن نمی‌گوید. هرچه او گوید، چیزی جز وحی الهی نیست. این بیت نشان می‌دهد که وقتی که به حضرت رسول وحی می‌شود، به ما هم می‌تواند وحی بشود، به همه می‌تواند وحی بشود. و همین‌طور این آیه‌ها، آیه ۳ و ۴ سوره نجم می‌گوید: «و سخن از روی هوا نمی‌گوید»، یعنی حضرت رسول سخن را از روی هوای نفس نمی‌گوید. «نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود». می‌گوید که برو این دوتا آیه را بخوان، مولانا گفت که بفهمی که سخن من درست است.



گر نماید خواجه را این دم غلط ز اوّلِ وَالنَّجْمِ برخوان چند خط

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۹)

یعنی همان دوتا آیه را بخوان، که برای ایشان وحی می‌آمده است، از هوای نفس نبوده است، از همانیدگی‌ها نبوده است. پس برای ما هم منطق ما، یعنی حرف ما می‌تواند از آن فضا بیاید و اگر نمی‌آید، خودمان نمی‌خواهیم. نمی‌خواهیم خداوند ما را نوازش کند و با یک نوازش، یعنی عدم کردن مرکز این همه اتفاقات افتاده، بله این‌ها را خواندیم و می‌گوید:

احمدا، چون نیستت از وحی، یاس جسمیان را ده تحرّی و قیاس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۱)

کز ضرورت هست مُرداری حلال که تحرّی نیست در کعبه وصال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۲)

بی تحرّی و اجتهادات هدی هر که بدعت پیشه گیرد از هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۳)

یاس: ناامیدی

تحرّی: جستجو

بدعت: رسم و عادت بد

بقیه‌اش،

همچو عادش بر برد باد و کُشد نه سلیمان است تا تختش کُشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۴)

عاد را باد است حمال خذول هم‌چو برّه در کفِ مردی اکول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۵)

همچو فرزندش نهاده بر کنار می برد تا بکشدش قصاب وار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۶)

خَدُول: بسیار خوارکننده
اَكُول: پُرخور، بسیار خوار

معنی این ابیات این است که، «احمد!» هم به حضرت رسول می گوید و هم به کسی که به این زندگی زنده می شود و مرکزش را پاک می کند.

می گوید که چون تو از وحی ناامید نیستی، بپذیر جسمیان در تحرّی یعنی جست و جو و قیاس باشند، یعنی من ذهنی داشته باشم. پس شما می پذیرید که اشکالی ندارد شما به حضور زنده بشوید و بقیه جسمیان هنوز در جست و جوی قبله در ذهنشان باشند و نفهمند که این کار فایده ندارد و در قیاس باشند.

برای این که الآن اینها نمی توانند به حضور زنده بشوند و وقتی ضرورت باشد گوشت مرده حلال می شود، به اندازه ای که ما گرسنگی مان رفع شود. که اگر اینها می دانستند فضا را باز کنند در «کعبه وصال» جست و جو دیگر وجود ندارد. جست و جو وجود ندارد یعنی ذهن خاموش می شود. هرکسی ذهنش خاموش نیست، در واقع در جست و جوی قبله است.

و الآن می گوید که بدون جست و جو از طریق فضاگشایی و کوشش های هُدی، یعنی فضا را باز کنیم، زندگی ما را هدایت کند. هرکسی که از روی من ذهنی «بدعت» پیشه بگیرد، ببینید دارد می گوید «بدعت» یعنی مثل این که با من ذهنی زندگی کردن در این جهان این قدر مجاز نیست که اسمش را گذاشته «بدعت». قرار بوده ما وقتی به این جهان آمدم، چند سالی بیش تر در ذهن نمانیم، ولی اگر کسی بدون جست و جوی واقعی، بدون «اجتهادات هُدی». «بدعت» می داند رسم و عادت بد.

جست و جوی واقعی این است که ما فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم و بگذاریم خداوند ما را هدایت کند با مرکز عدم. می گوید هرکسی که این کار را نکند و این عادت بد و رسم غلط زندگی را از هوای نفس یعنی از روی خواسته های من ذهنی اش و هم هویت شدگی هایش ادامه بدهد، در این صورت نیروی زندگی مانند قوم عاد، اینها را می برد و می کشد. «همچو عادش بر برد باد و کشد»



باد یعنی نیروی زندگی. این انسان‌ها را، می‌بینید که همه انسان‌ها تقریباً این‌طوری هستند، هیچ‌کدام از ما به‌طور جدی با فضاگشایی و هدایت خدا دنبال این کار نمی‌رویم. در نتیجه نیروی زندگی را صرف ایجاد مانع و درد و مسئله و دشمن می‌کنیم. اگر کسی این کار را بکند، این نیروی زندگی برمی‌دارد مثل قوم عاد، این‌ها را محکم می‌کوبد زمین تا بمیرند. می‌گوید اگر این سلیمان بود تخت می‌شد.

«نه از سلیمان است تا تختش کشد» پس برای کسی که خاصیت سلیمان دارد، مثل سلیمان هست، باد هم حمال می‌شود، تخت می‌شود رویش می‌نشیند. شما ببینید اگر فضا را باز کنید، روی باد یعنی نیروی زندگی می‌نشینید و آن حمال شما می‌شود و همه کار برای شما می‌کند، می‌توانید زندگی کنید. اگر نه که فقط من‌ذهنی را ادامه بدهید، در این‌صورت نیروی زندگی شما را زمین خواهد زد. می‌گوید که برای قوم عاد، قوم عاد، فرقه‌ای بودند که می‌دانید باد آن‌ها را برمی‌داشت، می‌کوبید زمین و می‌کشت و آن باد را الآن تمثیل به نیروی زندگی می‌کند.

«خَذُول» یعنی بسیار خوارکننده. می‌گوید نیروی زندگی، من‌ذهنی را یا انسان‌هایی که بدعت من‌ذهنی را در پیش می‌گیرند، بسیار خوار می‌کند. «خَذُول» یعنی بسیار خوارکننده، «اَكُول» یعنی پرخور.

بعد آن موقع نیروی زندگی مثل برّه ما را در آغوش گرفته و مثل آدم پرخور دارد می‌برد این برّه را بخورد. دیدید که وقتی می‌آییم به این جهان، نیروی زندگی ما را اداره می‌کند. ولی هرچه که ما پیشرفت می‌کنیم، من‌ذهنی‌مان این‌ها را پایه قرار می‌دهد که خودش را نمایش بدهد، پز بدهد، مایه مقایسه قرار بدهد.

این‌جور آدم‌ها را می‌گوید که شما فرض کنید که نیروی زندگی مثل یک آدم پرخور این‌ها را مثل برّه گرفته دارد می‌رود بکشد. و این‌ها را درست است که در آغوش گرفته، ولی مثل فرزند در آغوش گرفته، ولی خواهد کشت قصاب‌وار. می‌خواهد بگوید که نیروی زندگی به کسی که به‌زودی بیدار نمی‌شود از من‌ذهنی و بدعت من‌ذهنی را ادامه می‌دهد رحم نمی‌کند. دارد این‌ها را می‌گوید.

عاد را آن باد ز استکبار بود

یارِ خود پنداشتند، اغیار بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۷)

**چون بگردانید ناگه پوستین
خُردشان بشکست آن بس‌القرین**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۸)



باد را بشکن، که بس فتنه‌ست باد پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۹)

پوستین گردانیدن: کنایه از تغییر وضع و دگرگون کردن حال
بِسِّ الْقَرین: بد یار و مصاحبی است.

حالا این را به ما می‌گوید. می‌گوید قوم عاد که ما هم مثل آن قوم عاد عمل می‌کنیم، باد را تبدیل به غرور کردیم. پس بنابراین باد غرور بود، آن‌ها نیروی زندگی را به کبر و غرور تبدیل کردند، کبر و غرور زمینشان زد. این‌ها این کبر و غرور و این حالت زندگی را یار خودشان می‌پنداشتند، درحالی‌که این‌ها اغیار بودند، این‌ها دشمن بودند.

به عبارت دیگر دارد می‌گوید که درست است که ما هرچه رشد می‌کنیم از نظر بدنی، از نظر ذهنی، از نظر نمی‌دانم مالک خیلی چیزها بودن هی داریم بزرگ‌تر می‌شویم، سِنمان بالا می‌رود یا زیبایی ظاهری، قدرت بدنی، درست است؟ این‌ها را من ذهنی غصب می‌کند و تبدیل به استکبار می‌کند، تبدیل به کبر و غرور می‌کند، نباید بکند. یک جایی این نیروی زندگی که ما را در آغوش گرفته، فکر می‌کنیم دوستان هست، پوستین برمی‌گرداند، تغییر قیافه می‌دهد. یک دفعه در سی و پنج سالگی، چهل سالگی می‌بینیم هیچ چیز جور در نمی‌آید. همه چیز به درد ختم می‌شود. هیچ چیزی معنی دار نیست.

«چون بگردانید ناگه پوستین» پوستین برگرداندن یعنی تغییر روش دادن. یک مدتی هیچ چیز نمی‌گوید. توجه کنید این می‌گوید قضا و کن‌فکان، نیروی زندگی دائماً با ماست و ما نباید گول بخوریم این را به تأخیر بیندازیم، باید الآن گفت همین بیت بعدی می‌گوید، می‌گوید باد را بشکن خیلی زود که بسیار فتنه است این باد. پس کسی که باد زندگی را نیروی زندگی را تبدیل به درد می‌کند و کبر و غرور می‌کند باید بداند که این نیروی زندگی یک جایی تغییر قیافه می‌دهد و خردشان می‌کند. این من‌ذهنی بالاخره ما را زمین می‌زند. الآن می‌گوید آن باد غرور را بشکن که بسیار فتنه‌انگیز است، قبل از این‌که آن تو را بشکند.

یادتان باشد در آن «هرچه از وی شاد گردی درجهان»، در آن جا هم، بیت آخر می‌گفت قبل از این‌که این‌ها از تو بجهند، قبل از این‌که دیر بشود، تو از این‌ها بجه. معنی این‌ها چیست، خلاصه؟ یعنی ما بیاییم دست‌به‌دست هم بدهیم، همانندگی‌هایمان را بشناسیم، هرچه زودتر بدون این‌که به تأخیر بیندازیم، این‌ها را بیندازیم، قبل از این‌که دیر بشود. براساس این‌ها خودنمایی نکنیم، پز ندهیم. اگر من‌های ذهنی اطرافمان جمع شدند، گفتند که به، تو چقدر باسواد! چقدر خوبی! چقدر معتبری! تا چیزی از ما بگیرند، بدانیم مثل آن ذوالنون گفت: اتَّقوا،



یعنی زمانی است که من باید مواظب باشم. یعنی مواظب باش، مواظب باش که داری این یار بد را قوی می‌کنی. این یار بد یک جایی تو را زمین خواهد زد.

آهان، این آیه بئس‌القرین، همین است.

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ»

«تا آنگاه که نزد ما آید، می‌گوید: «ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی.»»
(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸)

وقتی ما آزاد می‌شویم از من‌ذهنی و تبدیل به حضور می‌شویم، می‌بینیم این من‌ذهنی چه بوده و چه بلایی سر ما آورده، درحالی‌که واقعاً به‌عنوان هشیاری ما فکر می‌کردیم این یار ما است. آخر ما این کارهای من‌ذهنی را می‌کنیم، فکر می‌کنیم این‌ها به نفع ما است.

درس‌هایی که از مولانا می‌گیریم این است که شما یکی‌یکی این خاصیت‌ها را بشناسید و بدانید که گرچه به‌نظر من‌ذهنی این‌ها به نفع ماست، این‌ها اصلاً به نفع ما نیست. گرفتن تأیید مردم، توجه مردم و عشق به قدرت، بالا رفتن و این‌که مردم می‌گویند تو عقل کل هستی و ما قبول بکنیم و بگویند شما حرف بزن ما گوش بدهیم، من‌ذهنی از این‌ها خوشش می‌آید، خیلی چیزهای دیگر. ده‌ها چیز این‌جا خواندیم که شما می‌توانید لیست کنید و بگویید که من الآن فهمیدم این‌هایی که من تشنه‌شان بودم این‌ها به نفع من نیست. و می‌گوییم ای من‌ذهنی، ای کاش فاصله من و تو از همان روز اول به‌اندازه مشرق و مغرب بود. من تو را در آغوش گرفتم، به تو خدمت کردم، عجب اشتباهی کردم! البته این موقعی است که ما بیدار بشویم به حضور.

هود دادی پند کای پُر کِبْرِخَيْلٍ

برکند از دستتان این باد، ذیل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۰)

لشکر حق است باد و، از نفاق

چند روزی با شما کرد اعتناق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۱)

او به سر، با خالق خود راست است

چون اجل آید، برآرد باد، دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۲)



خَیْل: گروه، قبیله، قوم

دَیْل: دامن

اعتناق: دست در گردن یکدیگر انداختن، در آغوش کشیدن

هود هم پیغمبر است. می‌گوید که به قومش می‌گفت که: ای قوم پر از کبر! این باد، نیروی زندگی، دامنش را از دست شما می‌کند. این است که شما این‌ها را گرفتید تبدیل به درد می‌کنید، مسئله می‌کنید، زندگی نخواهد گذاشت شما این کار را بکنید. و این باد، نیروی زندگی لشکر حق است، لشکر خداست و این‌که چند روزی دست به گردن شما انداخته و شما متوجه نیستید، این محبتش به شما از نفاق است، از دورویی است. و اگر عجل شما برسد، این باد دست می‌آورد و شما را زمین خواهد کوبید، یعنی نیروی زندگی ما را از پا درخواهد آورد. به عبارت دیگر، این نیروی زندگی به‌راستی که با خداوند روراست است. اگر ما هم صادق بشویم، فضا را باز کنیم به‌زودی از جنس خداوند بشویم با ما هم راست است، ولی اگر ما این کار من‌ذهنی را ادامه بدهیم وقتی زمان مرگ ما فرا برسد، حالا بگوییم مرگ در من‌ذهنی، خُرد شدن در این جهان قبل از واقعاً مردن، در این صورت این باد کار خودش را می‌کند. بعد الآن مثال می‌زند.

باد را اندر دهن بین رهگذر هر نفس آیان، روان در کَرّ و فرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۳)

حلق و دندان‌ها از او ایمن بُود حق چو فرماید، به دندان درفتد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۴)

کوه گردد ذَرّه‌یی باد و، ثقیل دردِ دندان، داردش زار و علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۵)

آیان: آینده

ثقیل: سنگین

می‌گوید که باد، ببینید از نیروی زندگی به صورت‌های مختلف مثال می‌زند. می‌گوید این باد در دهان با کَرّ و فرّ، با جلال و شکوه می‌آید، می‌رود. با دندان‌ها کاری ندارد و نفس می‌کشیم ما، نفس را می‌بریم داخل، بیرون می‌دهیم و زنده می‌مانیم. «باد را اندر دهن بین رهگذر» «هر نفس آیان» آیان یعنی در حال آمدن، رفتن، آیان، «روان در کَرّ و فرّ» و نه به حلق آسیب می‌رساند، نه به دندان‌ها. قدیم‌ها فکر می‌کردند منشأ خیلی از دردها باد



است. می‌گوید که حلق و دندان‌ها از آن در امان است ولی اگر خداوند دستور بدهد این باد به جان دندان می‌افتد و آن موقع آن ذره باد که اصلاً به نظر نمی‌آید کوه می‌شود برای این‌که درد دندان ما را می‌گیرد. شاید دندان تمثیل خوردن ماست، حرص ماست، طمع ماست به این جهان و نیروی باد با شکوه می‌آید، می‌رود تا یک جایی که دیگر تحمل نمی‌کند زندگی که ما به من‌ذهنی ادامه بدهیم و این زمین خوردن را خیلی از ما تجربه کرده‌ایم، می‌گوید:

**این همان باد است کایمن می‌گذشت
بود جان کشت و، گشت او مرگ کشت**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۶)

**دست آن کس که بکردت دست، بوس
وقت خشم آن دست می‌گردد دُبوس**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۷)

**یا رب و یا رب برآرد او ز جان
که بپر این باد را، ای مُستَعان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۸)

دُبوس: گرز آهنین و چوبین
مُستَعان: آنکه از او یاری خواهند، یاور. از اسماء الله است.

می‌گوید این همان باد است که به راحتی، با ایمنی از دهانت می‌گذشت و آن به کشت جان می‌داد، یعنی اول نیروی زندگی به ما کمک می‌کرد، می‌بینید که رشد کردیم، اول نیروی زندگی کمک کرد ما خودمان را، جسممان را در شکم مادرمان ساختیم، بعد آمده کمک کرده تا در چهار بعدمان رشد کردیم، رشد کردیم و همیشه به ما کمک کرده، این همان نیروی زندگی است که دارد ما را شکوفا می‌کند، انتظار دارد یک جایی برگردیم از جنس زندگی بشویم، نه این‌که فقط همانیدگی‌ها را گسترش بدهیم و براساس آن‌ها پز بدهیم و برحسب آن‌ها ببینیم و مرکز را عدم نکنیم و دوباره به بی‌نهایت خدا زنده نشویم و منظور از آمدنمان را فراموش کنیم و وقتی از یک حدی گذشتیم و باد دید که نه ما فقط دنبال رشد دادن من‌ذهنی‌مان هستیم و مقایسه هستیم، کارهای من‌ذهنی، بدعت من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم، می‌گوید این باد جان‌کشتار ما بود الآن می‌گوید مرگ کشت می‌شود، «گشت او مرگ کشت» و می‌گوید دست آن کس که دست ما را بوس می‌کرد، موقع خشم چماق دستش می‌گیرد، می‌گوییم چه شد؟ آن موقع خدا خدا کردنمان بلند می‌شود،



یا رب و یا رب برآرد او ز جان که ببر این باد را، ای مُسْتَعان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۸)

یعنی ما که حلق و دندانمان سالم بود و باد به آن کمک می‌کرد، نیروی زندگی به آن کمک می‌کرد، می‌بینیم که همه راه‌ها برای ما بسته شد، زندگی ما دارد خراب می‌شود. دَبُوس می‌دانید یعنی گرز آهنین یا چوبین، مُسْتَعان از نام‌های خداست، پس:

یا رب و یا رب برآرد او ز جان که ببر این باد را، ای مُسْتَعان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۸)

یعنی آن کسی که دندانش درد می‌کند، که این قدر از این باد می‌رفت و می‌آمد حلق و دندان‌هایش را نوازش می‌داد، این دفعه دیگر حلق و دندان‌هایش را می‌سوزاند، حلق و دندان مجازاً یعنی همین جویدن و قورت دادن ما از این جهان، الآن می‌گوید:

ای دهان، غافل بُدی زین باد، رَوُ از بُنِ دندان در استغفار شو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۸۹)

چشم سختش اشک‌ها باران کند مُنْکِران را درد، الله خوان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۰)

چون دَمِ مردان نپذرفتی ز مرد وَحیِ حق را، هین پذیرا شو ز درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۱)

این سه بیت خیلی مهم است. می‌گوید ای دهان از این باد غافل بودی. ما که به‌عنوان من‌ذهنی واقعاً دهان و حلق هستیم که هرچه بیاید بخوریم، غافل بودیم. مدت‌ها همان‌پس می‌شدی و شکل بیرونی آن‌ها را به مردم نمایش می‌دادی، در مقایسه بودی، در شک بودی، حالا به این روز افتادی، برو از ته دل، تماماً توبه بکن، معذرت بخواه.



حالا می‌گویید این‌جا وقتی دمِ مردان را نشنیدیم، در این صورت وحی حق را از طریق درد باید بشنویم. چشمِ سختش یعنی چشم من‌ذهنی‌اش، تا حالا این‌قدر سنگ‌دل بود، چشم‌سخت هم بود، رحم نمی‌کرد الآن شروع می‌کند به اشک باران، «چشمِ سختش اشک‌ها باران کند»، اشک‌ها می‌بارد و آدم‌هایی که منکرند این آدم‌ها باید درد بکشند «الله خوان» شوند. دوتا راه وجود دارد، یک راهش این است که ما واقعاً بیاییم به حرف مولانا گوش بدهیم در هر سنی، دیگر بحث‌و‌جدل نکنیم، اگر منکر بشویم و بخواهیم من‌ذهنی را ادامه بدهیم در این صورت درد ما را بیدار خواهد کرد. بیدار کردن درد حالا برای یک نفر قابل‌قبول است ولی برای کل جامعه منجر به جنگ و دردهای عظیم عمومی می‌شود. توجه می‌کنید؟

و این موضوع را هم الآن ما از مولانا می‌فهمیم که تمام اتفاقات برای این می‌افتد که انسان به بی‌نهایت خدا زنده بشود یعنی به منظور اصلی‌اش برسد و ما به علت منکر بودن دردهای شخصی و جمعی را ایجاد می‌کنیم. الآن شما نگاه کنید خواهید دید که این‌طوری است، با مختصر مطالعه کاملاً می‌توانید شما بفهمید این موضوع را. «چون دمِ مردان نپذیرفتی ز مرد»، چون حرف مردانی مثل مولانا را نپذیرفتی از آدمی مثل مولانا، از انسان بزرگ، در این صورت «وحی حق را، هین پذیرا شو ز درد»، باید با درد بپذیری، به زور بپذیری، با کتک بپذیری، این‌قدر درد بکشی که بفهمی این‌ها درست است، خوب درد نکشیده نمی‌شود ما بفهمیم؟ شما چرا خواهش می‌کنم توجه کنید، این حرف‌ها درست هستند. شما بگویید من به اندازه کافی درد کشیده‌ام، بیش‌تر نمی‌خواهم درد بکشم، تا همین‌جا بس بوده، از حالا به بعد خودم را می‌آورم پایین، نمی‌گویم بلدم، همین مطالب را می‌خوانم یاد می‌گیرم.

باد گوید: پیکم از شاهِ بشر
 گه خبر خیر آورم، گه شور و شر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۲)

زآنکه مأمورم، امیرِ خود نیَم
 من چو تو غافل ز شاهِ خود کیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۳)

گر سلیمان‌وار بودی حال تو
 چون سلیمان، گشتمی حمالِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۴)

نیروی زندگی به ما می‌گوید من مأمورم از خداوند، گاهی خبر خوب می‌آورم، گاهی خبر بد، بستگی به تو دارد برای این‌که من مأمورم و فرمانده خودم نیستم اما مثل تو هم غافل از شاه خودم نیستم یعنی غافل از خدا نیستم.



نیروی زندگی می‌گوید من مطابق قضا و کن‌فکان عمل می‌کنم. اگر تو رفتارت با من شبیه حضرت سلیمان باشد، من حمال تو می‌شوم، هر کاری بگویی برایت می‌کنم، اگر تو مرکزت را عدم می‌کردی، با عقل جزوی عمل نمی‌کردی، من هر کاری که می‌خواستی برای تو می‌کردم. حملت می‌شدم، سوار من می‌شدی کارهایت را حل می‌کردم، بعد می‌گویی:

عاریه‌سَتم، گشتمی مُلک کَفَت

کردمی بر رازِ خود من واقفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۵)

لیک، چون تو یاغیی، من مُستعار

می‌کنم خدمت تو را روزی سه چار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۶)

پس چو عادت سرنگونی‌ها دهم

ز اسپه تو یاغیانه بر جهَم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۷)

مُستعار: قرضی

می‌گوید من قرضی‌ام، من چند روزی با توام، اگر مرکز را عدم می‌کردی و تسلیم می‌شدی من مُلکِ کَفِ دست می‌شدم، آن موقع به راز خودم که نیروی زندگی هستم تو را آگاه می‌کردم. اما چون تو سرکشی و من هم قرضی هستم، من سه، چهار روز به تو خدمت می‌کنم.

واقعاً هم این طوری که ما زندگی می‌کنیم و بدعت من‌ذهنی را پیش می‌بریم، به بچه‌هایمان هم یاد می‌دهیم ما سه، چهار روز یعنی ده دوازده‌سالگی خوب می‌توانیم زندگی کنیم، بقیه‌اش را نمی‌توانیم دیگر؛ برای این‌که من مثل قوم عاد سرنگونی‌ها به تو می‌دهم و یاغی می‌شوم، سرکش می‌شوم، از سپاه تو برمی‌جهم، دیگر به تو خدمت نمی‌کنم، یعنی نیروی زندگی پس از ده دوازده‌سالگی شروع می‌کند به ما ضرر زدن، این را می‌دانیم دیگر و دیگر به حرف ما گوش نمی‌دهد، یاغی می‌شود، چرا؟ گفت دیگر، این، به‌خاطر این، من عاریه‌ام، من حداکثر دیگر هشتاد نود سال با تو بودم، تو در این مدت از من استفاده نکردی، یاغی هستی تو، من هم قرضی‌ام، چند روزی هستم، امانت در دست تو، پس مستعار، قرضی.



تا به غیب ایمان تو محکم شود
آن زمان کایمانت مایه غم شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۸)

آن زمان، خود جملگان مؤمن شوند
آن زمان، خود سرکشان بر سر دوند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۹۹)

آن زمان، زاری کنند و افتقار
همچو دزد و راهزن در زیر دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۰)

افتقار: فقر و تنگدستی

خوب دیگر خیلی دیر می‌شود، «تا به غیب ایمان تو محکم شود». من این کارها را می‌کنم، یاغی می‌شوم، از دست تو می‌رهَم، به تو دیگر خدمت نمی‌کنم تا تو بفهمی که یک غیبی هم وجود دارد. اما متأسفانه این قدر دیر می‌کنی که آن موقع ایمان تو مایه غم تو می‌شود، خیلی از ما شاید موقع مرگ آگاه می‌شویم که نیروی زندگی بوده، خداوند همیشه با ما بوده، می‌خواستند در ما به خودش زنده بشود، ما یاغی بودیم، ما سرکش بودیم، ما همه‌اش شکایت کردیم، بدعت من‌ذهنی را پیش بردیم.

مولانا آشکارا می‌گوید که با من‌ذهنی زندگی کردن از لحاظ زندگی قدغن است، عجیب است که ما این را متوجه نمی‌شویم، «تا به کی قبله؟» این را هم می‌گفت. قبله خود زندگی است. می‌گوید آن زمان دیگر همه مؤمن می‌شوند، آن زمان همه سرکشان به سر می‌دوند، وقتی دزد و راهزن را می‌خواهند دیگر به دار بکشند خوب دیگر خیلی دیر شده، خوب آن موقع پشیمان می‌شوند، «آن زمان، زاری کنند و افتقار»، افتقار یعنی به اصطلاح ابراز فقر کردن، فقر و تنگ‌دستی، هیچ‌چیزی ندارم، هیچ‌چیزی نمی‌خواهم، این را باید زودتر می‌گفتی و زودترش همین ده دوازده سالگی است،

حالا می‌گوید:

لیک گر در غیب گردی مُستوی
مالک دارین و شِحنه خود تویی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۱)



شِخْنِگی و پادشاهیِ مُقیم نه دو روزه و مُستعارست و سَقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۲)

رستی از پیکار و کار خود کنی هم تو شاه و، هم تو طبلِ خود زنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۳)

مُسْتَوی: مستقر، یکسان، مستقیم
دارین: دو خانه
شِخْنِه: داروغه شهر، گزّمه
شِخْنِگی: داروغگی، نگهبانی شهر
مُسْتَعَار: عاریتی
سَقیم: بیمار، در اینجا به معنی ناقص و مخدوش.
طبلِ خود را زدن: کارِ خود را انجام دادن، مزدور کسی نبودن.

اما اگر در غیب برقرار بشوی، اگر به موقع ما در غیب، مُستوی، مُستوی یعنی مستقر بشویم، در این صورت مالکِ دو دنیا می شویم، هم این جهان هم آن جهان و همیشه مراقب خودمان می شویم، پاسبان خودمان می شویم، مواظب هستیم، اگر فضا را باز کنیم و مستقر در غیب بشویم، هم این جهان را داریم، هم آن جهان را و پاسبانی و پادشاهی مستقر، آمدن به این لحظه ابدی، مستقر شدن در آن، بی نهایت شدن، این دوروزه نیست، قرضی نیست، مرض گونه نیست، مثل من ذهنی.

شِخْنِگی و پادشاهیِ مُقیم نه دو روزه و مُستعارست و سَقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۲)

حالا دیگر «رستی از پیکار و کار خود کنی»، واقعاً از ستیزه من ذهنی رهیدیم و هرکسی فضا را باز می کند، کار خودش را می کند. کار خود ما چه هست، کار خود ما این است که وصل بشویم به زندگی، از آنجا عشق را، از آنجا برکت را بیاوریم بریزیم به این جهان، از کسی چیزی نخواهیم.

ما آمدیم کار خودمان را بکنیم، ببینیم ما برای چه آفریده شدیم، چه خدمتی از ما ساخته است؟ پس از مقایسه و ستیزه با مردم که تو کفر می گویی، تو بلد نیستی، انتقاد، همه رفتارهای من ذهنی از عیب جویی، از ایجاد مسئله برای مردم، تبدیل زندگی به مسئله، از اینها ما می رهیم. «رستی از پیکار و» فضا را باز می کنیم، کار خودمان را می کنیم و هم شاه خودمان هستیم، هم دوباره طبل خودمان را می زنیم.



ما هم زندگی خودمان را داریم، خلاقیت خودمان را داریم، فکر خودمان را داریم، می‌خواهیم ببینیم که چه خدمتی از ما به بشریت ساخته است که همین الان داریم می‌کنیم دیگر، چرا می‌کنیم؟ چجوری؟ برای این که از پیکار رهایییم. بله مُستوی یعنی مستقر. دارین: دو خانه، این جهان و آن جهان. شِحنه: داروغه شهر، گزمه. شِحنگی: داروغگی. مُستعار: عاریتی. سَقیم یعنی بیمار. طبلِ خود را زدن: کارِ خود را انجام دادن، مزدور کسی نبودن، این‌ها هم معانی واژه‌های مشکل است.

چون گلو، تنگ آورد بر ما جهان
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۴)

این دهان خود خاک‌خواری آمده‌ست
لیک خاکی را که آن رنگین شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۵)

این کباب و این شراب و این شِکر
خاک رنگین است و نقشین، ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۶)

نَقشین: منقوش

چونکه خوردی و شد آنها لَحْم و پوست
رنگِ لَحْمش داد و، این هم خاک کوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۷)

هم ز خاکی بَخیه بر گل می‌زند
جمله را هم باز خاکی می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۸)

هندو و قِفچاق و رومی و حَبَش
جمله یک رنگ‌اند اندر گور، خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۹)

لَحْم: گوشت

قِفچاق یا قِبچاق دشت و ناحیتی بود در شمال دریای خزر تاتارستان که طایفه ترکان منسوب بدان را قِبچاقی یا قِفچاقی گویند.



پس می‌گوید این گلوی ما، این طمع ما به چیزهای این جهان، به همانیدگی‌ها جهان را برای ما تنگ می‌کند، عرصه را تنگ می‌کند. وقتی این طوری می‌شود ای کاش که حلق و دهان ما همانیدگی می‌خورد. مثلاً ای کاش آدم‌های چاق، این فقط مثل است، خیلی چاق وقتی گرسنه می‌شدند، آن چاقی خودشان را می‌خوردند و وقتی چاق می‌شویم ما بیشتر می‌خوریم. می‌گوید این دهان خودش خاک‌خوار است، اما خاک‌هایی می‌خورد که رنگین هستند، یعنی یک جوری به این جهان آغشته هستند، یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی فقط همانیدگی‌ها را می‌خوریم. همانیدگی‌ها نیروی زندگی همانیده‌شده رنگین هستند، پس من‌ذهنی همانیدگی‌های خودش را کم نمی‌کند، بیشتر می‌خورد و مثال می‌زند:

این کباب و این شراب و این شکر خاک رنگین است و نقشین، ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۶)

مشخص است دیگر و بعد می‌گوید وقتی این‌ها را خوردید و این‌ها شدند پوست و گوشت، و خداوند به آن‌ها رنگ گوشت می‌دهد درحالی‌که این‌ها از جنس خاک یا همانیدگی هستند.

هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند جمله را هم باز خاکی می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۸)

می‌گوید این‌ها را به هم پیوند می‌زند و آخر سر این‌ها خاک می‌شوند ولی به ستیزه می‌پردازند، نمی‌توانند زندگی کنند اما قوم‌های مختلف پس از این‌که می‌میرند، در گور خوش می‌خوابند؛ پس بنابراین می‌بینیم که گرچه که وقتی ما همانیدگی‌ها را به‌معرض نمایش می‌گذاریم، الآن هم یک تمثیل دیگری می‌زند، می‌گوید که این شیرینی‌ها را به‌صورت شیر و بلبلی و این‌ها می‌سازند و بچه‌ها عاشق این‌ها می‌شوند. مادرشان به آن‌ها می‌گوید که بابا این‌ها را وقتی می‌خورید نان می‌شوند، این‌ها هم خمیرند دیگر، می‌گویند نه ما آن خمیرهای به شکل بلبلی را می‌خواهیم، به شکل شیر را می‌خواهیم و سر آن‌ها با هم جنگ می‌کنند.

خلاصه می‌گوید که اگر هندو و قفقاق و رومی و حبش، این‌ها در این جهان بمیرند نسبت به من‌ذهنی همه‌شان خوش می‌شوند. کم‌این‌که پس از مردن، مردن واقعی هیچ‌کدام از این‌ها با هم‌دیگر دعوا نمی‌کنند، الآن می‌گوید قبل از این‌که واقعاً بمیرند، اگر بمیرند این‌ها نسبت من‌ذهنی این‌ها با هم خوش می‌توانند زندگی بکنند:



تا بدانی کآن همه رنگ و نگار جمله روپوش است و مکر و مُستعار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۰)

رنگ باقی صِبْغَةُ اللَّهِ است و بس غیر آن، بر بسته دان همچون جَرَس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۱)

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین تا ابد باقی بُوَد بر عابدین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۲)

صِبْغَةُ اللَّهِ: رنگ خدا

بر بسته: غیر اصیل، مجازی

جَرَس: زنگ، زنگوله‌هایی که بر گردن گله می‌اندازند.

پس تا تو بدانی که همه این رنگ و نگارهایی که در اثر همانندگی به وجود آمده، همه زندگی را می‌پوشاند و مکر و قرضی هست. این‌ها همه رنگ و از بین رفتنی هست. رنگ باقی فقط نور بی‌رنگ خداوند است، وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، به این فضای گشوده شده زنده می‌شویم، این فضا رنگش رنگ خدا را دارد، رنگ باقی فقط رنگ خداست غیر از آن هرچه که ذهن نشان می‌دهد این بر بسته است. بر بسته یعنی غیر اصیل، مجازی. صِبْغَةُ اللَّهِ یعنی رنگ خدا. جَرَس هم یعنی زنگ.

یعنی این من‌ذهنی ما درست مثل زنگوله‌ای است در گردن هشیاری ما، من‌ذهنی مثل زنگوله است، در گردن ما به عنوان انسان امتداد خدا. این را باید در بیاوریم تا بدانی این همه هم‌هویت‌شدگی‌ها همه روپوش هست و فریب هست و مجازی هست و رنگ باقی از فضاگشایی به دست می‌آید که شرطی شده نیست، جهت ندارد و غیر از آن هرچه که با ذهن می‌توانیم ببینیم و عاشقش می‌شویم. این‌ها بر بسته است، مجازی هست، مستعار هست مانند زنگوله‌ای است در گردن ما. بعد می‌گوید «رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین» پس رنگ راستی و یعنی صدق و رنگ تقوا و یقین داشتن تا ابد بر عابدین می‌ماند. اما بله این آیه را همین صِبْغَةُ اللَّهِ است:

«صِبْغَةَ اللَّهِ ۖ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ۖ وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ.»

«این رنگ خداست و رنگ چه کسی از رنگ خدا بهتر است؟ ما پرستندگان او هستیم.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸)



پس در این جهان دو رنگ وجود دارد، یکی از فضای گشوده شده رنگ خداست، ما باید آن رنگی بشویم، یکی دیگر رنگ بر بسته است، که رنگ مجازی همانندگی هاست و این چند بیت را هم می خوانم:

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق

تا ابد باقی بود بر جانِ عاق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۳)

چون سیه رویی فرعون دغا

رنگ آن باقی و، جسم او فنا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۴)

برق و فر روی خوب صادقین

تن فنا شد، و آن به جا تا یوم دین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۵)

عاق: سرکش و نافرمان

دغا: حيله گر، مکار

پس رنگ شک و ناسپاسی و دورویی بر جان عاق، یعنی سرکشان یعنی من های ذهنی می ماند، مانند سیه رویی فرعون دغا. دغا یعنی حيله گر، عاق یعنی سرکش. مانند سیه رویی فرعون دغا که رنگ او باقی می ماند ولی جسم او فنا می شود، می خواهد مولانا بگوید که ما به تن هم بمیریم این با ما می ماند، ولی برق و فر روی زیبای صادقین، آن هایی که از جنس رنگ خدا شده اند، یعنی من ذهنی را انداخته اند تشنه فنا می شود و تا قیامت آن می ماند، درخشش و شکوه حضور صادقان تا ابد می ماند.

زشت آن زشت است و، خوب آن، خوب و بس

دایم آن ضحاک و این اندر عبس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۶)

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد

طفل خویان را بر آن جنگی دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۷)

از خمیری اُشتر و شیری پزند

کودکان از حرص آن کف می گزند



(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۸)

ضَحَّاک: بسیار خنده کننده، خندان

عَبَس: ترش رویی، عبوسی

کف گزیدن: حسرت خوردن، دریغ خوردن

ضَحَّاک: بسیار خنده کننده، خندان. عَبَس: ترش رویی، عبوسی. کف گزیدن: حسرت خوردن. و این جا را هم بخوانم:

شیر و اُشتر نان شود اندر دهان
در نگیرد این سخن با کودکان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۱۹)

کودک اندر جهل و پندار و شکیست
شُکرِ باری، قوَّتِ او اندکیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۰)

طفل را استیزه و صد آفت است
شُکرِ این که بی فن و بی قوَّت است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۱)

در گرفتن: اثر نهادن

وای ازین پیرانِ طفلِ نا ادیب
گشته از قوَّتِ بلائی هر رقیب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۲)

چون سلاح و جهل جمع آید به هم
گشت فرعونى جهان سوز از ستم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۳)

شکر کن ای مردِ درویش از قُصور
که ز فرعونى رهیدی وز کُفور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۴)

ناادیب: بی ادب

رقیب: نگهبان، مراقب، حافظ

قُصور: کوتاهی، اینجا یعنی نداشتن قدرت



پس اینطوری شد، می‌گوید فقط یک زشت وجود دارد، آن هم زشتی من‌ذهنی است. زشتی فرعون و همانندگی‌هایش است که تا ابد می‌ماند و یک زیبا هم وجود دارد و آن زیبا هم همان‌طور که دیدید، برق و فرّ روی خوب صادقین است. پس یک زشت وجود دارد، آن من‌ذهنی پیشرفته هست، یک زیبا وجود دارد که آن هم روی خوب انسان‌هایی است که من‌ذهنی را می‌گذارند کنار به حضور می‌رسند.

«زشت آن زشت است و، خوب آن، خوب و بس»، دائم آن خندان است، یعنی کسی که به حضور زنده شده، دائماً خندان است آن یکی عبوس است. من‌ذهنی هرکاری بکند، هرچه داشته باشد آخرسر عبوس است. و می‌گوید خداوند به خاک رنگ و فن و به اصطلاح سنگی می‌دهد. سنگی یعنی خاصیت فلزات گران‌بها می‌دهد مثل مثلاً الماس و نمی‌دانم از این چیزهای رنگی که زیبا به نظر می‌آیند و قیمتی دارند و طفل‌خویان بر اثر آن‌ها با هم می‌جنگند.

طفل‌خویان کسانی که خوی طفل دارند، همین‌طور که گفتم از خمیری شیرینی‌هایی درست می‌کنند که شبیه شتر و شیر است و کودکان حسرت می‌خورند که ای کاش این‌ها را داشتند. منظورش این است که یک چیزهایی در این جهان درست می‌کنند که ذهن آن‌ها را خیلی می‌پسندد ولی این‌ها از خاک این جهان درست شدند، از آن جهان درست نشدند.

«از خمیری آشتر و شیری پزند»، کودکان، الآن کودکان را می‌گوید، ولی الآن مثال می‌زند که پیران نادیب هم بر سر همین چیزها شبیه آن‌ها با هم ستیزه می‌کنند. می‌گوید که «شیر و آشتر نان شود اندر دهان»، وقتی می‌خورند، شیر و اشتر بالاخره نان می‌شود. «در نگیرد این سخن با کودکان» اگر مادرشان بگوید که نه آن شیرینی را نخور بیا این نان را بخور هردو خمیر است، می‌گوید نه من آن شیرینی شبیه شتر را می‌خواهم. می‌گوید:

کودک اندر جهل و پندار و شکی‌ست

شکر باری، قوّت او اندکی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۰)

می‌گوید کودک در نادانی است و شک است، کودک. الآن می‌خواهد بگوید که پیران شصت، هفتادساله هم خاصیت کودکی دارند منتها آن‌ها متأسفانه قدرت هم دارند.



شکرِ خدا که قوتِ کودکان کم است. طفل می‌تواند صدجور استیزه بکند و صدجور آفت به‌وجود بیاورد، خدا را شکر که سلاح و قوتی ندارد، اما «وای ازین پیرانِ طفلِ نادیب»، وای از این پیرانی که شبیه طفل هستند و نافرهیخته هستند، بی‌ادب هستند، تربیت نشدند، من‌ذهنی دارند. «گشته از قوتِ بلایِ هر رقیب»، چون زور دارند، بلای هر رقیب یا نگهبانِ انسان‌ها هستند، بلای انسان‌هایی مثل مولانا هستند. می‌گویند وقتی که سلاح، نادانی، زور این‌ها جمع می‌آیند، فرعونی درست می‌شود که جهان را به کام آتشِ درد می‌برد، جهان را می‌سوزاند.

چون سلاح و جهل جمع آید به هم گشت فرعونی جهان‌سوز از ستم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۳)

«شکر کن ای مردِ درویش از قُصور»، می‌گویند برو شکر کن که امکانات نداری، برای این‌که از کُفران و ناسپاسی و فرعونی رهیدی. نادیب یعنی بی‌ادب. رقیب: نگهبان؛ حافظ. قُصور: کوتاهی؛ نداشتنِ قدرت و امکانات.

شُکر که مظلومی و، ظالمِ نه‌ای ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۵)

اِشکمِ تی، لافِ اَللّٰهِ نَزْد کآتشش را نیست از هیزم مدد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۶)

تی: تهی، خالی

اِشکمِ خالی بُودِ زندانِ دیو کِشِ غمِ نانِ مانع است از مکر و ریو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۷)

ریو: مکر و حيله

تی یعنی تهی. ریو یعنی مکر.

اِشکمِ پُر لوتِ دانِ بازارِ دیو تاجرانِ دیو را در وی غریو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۸)



تاجران ساحر لاشی فروش
عقلها را تیره کرده از خروش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۹)

خُم، روان کرده ز سحری چون فرس
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۰)

کرباس: پارچه پنبه‌ای سفید و ارزان قیمت
غلس: تاریکی آخر شب، در اینجا منظور سایه ماه است.

چون بریشم، خاک را برمی‌تند
خاک در چشم ممیز می‌زنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۱)

ممیز: تمییز دهنده، تشخیص دهنده خوب و بد

چندلی را رنگِ عودی می‌دهند
بر کلوخی‌مان حسودی می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۲)

چندل: چوب خوشبو و مرغوبِ صندل

پاک آنکه خاک را رنگی دهد
همچو کودک‌مان بر آن جنگی دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۳)

دامنی پُر خاک، ما چون طفلکان
در نظرمان خاک همچون زرِّ کان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۴)

طفل را با بالغان نبود مجال
طفل را حق کی نشاند با رجال؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۵)

میوه گر کهنه شود، تا هست خام
پخته نبود، غوره گویندش به نام



(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۶)

گر شود صدساله آن خام تُرَش
طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۷)

گرچه باشد مو و ریش او سپید
هم در آن طفلیِ خوف است و امید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۸)

که رَسَم؟ یا نارسیده مانده‌ام؟
ای عجب با من کند کَرَم آن کَرَم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۹)

کَرَم: درخت انگور، تاک

کَرَم یعنی درختِ مَو. آن کَرَم یعنی آن بخشش و آن لطف را با من می‌کند. می‌خواستم به این‌جا برسیم:

با چنین ناقابلی و دوری‌ای
بخشد این غوره مرا انگوری‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۰)

نیستم اومیدوار از هیچ سو
و آن کَرَم می‌گویدم: لا تَيَّاسُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)

دایماً خاقان ما کرده‌ست طُو
گوشمان را می‌کشد لا تَقْنَطُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۲)

طُو: مخفف طُوٰی ترکی به معنی جشن مهمانی

طُو یعنی مخفف طُوٰی ترکی. و این آیه:

«...وَلَا تَيَّاسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ ۚ إِنَّهُ لَا يَيَّاسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.»

«...و از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷)



و همین‌طور:

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ.»

«بگو: «ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.»»
اما خلاصه این قسمت سریع بگویم دیگر، تمام بشود.

گفت که شکر که مظلومی و ظالم نیستی و ایمن از «فرعونی» هستی و فتنه به وجود نمی‌آوری. می‌گوید شکم خالی هیچ‌موقع لاف خدایی نمی‌زند و من‌های ذهنی یا چیزهای بیرونی هیزم به آتش دردش نمی‌گذارند، آتش من‌ذهنی‌اش را تحریک نمی‌کنند و شکم خالی زندان دیو است، چون همه‌اش به فکر نان است.

«کش غم نان مانع است از مکر و ریو». پس کسی که زور ندارد و فرعون نیست باید یک شکری بکند که این قدرت را ندارد که لاف خدایی بزند و اما، اشکم پُرغذا می‌گوید «بازار دیو» است و غریو فریاد شادی تاجران دیوصفت را ببین!

اشکم پُر لوت دان بازار دیو

تاجران دیو را در وی غریو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۸)

تاجران ساحر لاشی فروش

عقل‌ها را تیره کرده از خروش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۹)

خُم، روان کرده ز سحری چون فرس

کرده کرباسی ز مهتاب و غلَس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۰)

کرباس: پارچه پنبه‌ای سفید و ارزان قیمت
غلَس: تاریکی آخر شب، در این‌جا منظور سایه ماه است.

یعنی می‌خواهد بگوید که یک عده‌ای که من‌ذهنی دارند در این بازار، سحرکننده هستند، ساحر هستند و لاشی‌فروشد، خرافات‌فروشد، اجزای من‌ذهنی را می‌فروشد، از خروش آن‌ها عقل‌ها تیره می‌شود و این‌ها «خُم»



را روان می‌کنند به صورت اسب و یعنی همه این‌ها یک چیز غیر واقعی و خرافاتی ذهنی را اصل نشان می‌دهند، اصل را پنهان می‌کنند.

پس «خُم» را حرکت می‌دهند به صورت «اسب» می‌گویند و «مهتاب و سایه» را به صورت «پارچه» نشان می‌دهند به مردم می‌فروشند، به صورت پارچه یعنی چیزهای ذهنی را به صورت عینی می‌فروشند.

ما زندگی نمی‌کنیم، نازندگی را به عنوان زندگی به ما می‌فروشند. الآن دنیا واقعاً روی این پاشنه می‌گردد. برای همین من این ابیات نسبتاً مشکل باید باشد برای عموم، همراه آن‌ها مولانا به آیه‌هایی هم که اشاره کرده است، می‌خوانم تا شما ببینید که مثلاً مولانا در مثنوی همراه با آیه‌های قرآن چه می‌گوید. آیا ما با استفاده از این‌ها می‌توانیم زندگی را پیدا کنیم یا در سحر خرافات خواهیم ماند؟ خرافاتی که هرچه که ذهن نشان می‌دهد در آن زندگی هست و چاره‌خدایی هست.

چون بریشم، خاک را برمی‌تنند

خاک در چشم ممیز می‌زنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۱)

چندلی را رنگ عودی می‌دهند

بر کلوخی‌مان حسودی می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۲)

پاک آنکه خاک را رنگی دهد

همچو کودک‌مان بر آن جنگی دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۳)

مُمیز: تمییز دهنده، تشخیص دهنده خوب و بد

چندل: چوب خوشبو و مرغوب چندل

می‌گویند مانند ابریشم خاک را می‌تنند، این‌ها از خاک ابریشم می‌تنند، درحالی‌که از خاک نمی‌شود ابریشم تنید و خاک را در چشم ممیز که خداوند است می‌کنند، یعنی چشم خداوندی‌مان نمی‌بیند دیگر و «چندل» که همان چوب صندل است و گران‌قیمت است به صورت «عود نامرغوب» به مردم نشان می‌دهند و ما را به «کلوخ» حسود می‌کنند، یعنی ما به چیزی که «کلوخ» است، حسودی می‌کنیم. با هم به ستیزه می‌پردازیم، اگر می‌دانستیم «کلوخ» است، این قدر به هم دیگر حسادت نمی‌کردیم.



می‌گوید پاک آن خدایی که به خاک رنگ می‌دهد و بعد ما را کودک می‌کند، با هم‌دیگر به جنگ می‌پردازیم. ما واقعاً راجع به چه چیزی می‌جنگیم؟ برای چه می‌جنگیم؟

زمین و ملک و نمی‌دانم چیزهای این دنیا و... می‌گوید این‌ها خاک هستند، این‌ها را ساحران در چشم ما مهم می‌کنند. این‌ها شبیه کلوخ هستند، ما به خاطر این کلوخ‌ها چون پیرانِ نادیب هم هستیم، به هم‌دیگر حسادت می‌کنیم و می‌جنگیم.

دامنی پُر خاک، ما چون طفلکان در نظرمان خاک همچون زَرِّ کان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۴)

طفل را با بالغان نبود مجال طفل را حق کی نشاند با رجال؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۵)

میوه گر کهنه شود، تا هست خام پخته نبود، غوره گویندش به نام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۶)

دامن را از «خاک» یعنی همانیدگی‌ها پُر می‌کنیم مثل طفلان و این همانیدگی‌ها به نظرمان که خاک است زر می‌آید و می‌گوید که طفل‌ها با بالغان نمی‌توانند بنشینند. طفل‌ها، آدم‌های هفتادساله که شاید دارای قدرتی هم هستند، این‌ها با رجالی مثل مولانا نمی‌نشینند یا آن‌ها با آن‌ها نمی‌نشینند.

«طفل را حق کی نشاند با رجال؟»، آدم نادان را که با انسان بزرگ نمی‌نشانند. بعد می‌گوید میوه اگر کهنه بشود، تا زمانی که «خام» است باید بگوییم «غوره» است، یعنی سن، زمان، انسان را پخته نمی‌کند. انسان باید فضا را باز کند، پخته بشود.

میوه گر کهنه شود، تا هست خام پخته نبود، غوره گویندش به نام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۶)

به او می‌گویند «غوره».



گر شود صدساله آن خام ترش طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۷)

اگر یک انسانی صدساله هم بشود، ولی خام و عبوس من‌ذهنی باشد، این طفل و غوره هست برای انسان‌هایی مثل مولانا که تیزهوش هستند.

گرچه باشد مو و ریش او سپید هم در آن طفلی خوف است و امید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۸)

که رسم؟ یا نارسیده مانده‌ام؟ ای عجب با من کند گرم آن گرم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۹)

گرم: درخت انگور، تاک

اگر موی ریش او سفید هم شده باشد، اما هنوز در خوف و رجاست، «که رسم یا نرسیده مانده‌ام؟»

می‌گوید که می‌رسم یا نارسیده خواهم ماند؟ ای عجب، این غوره، دارد می‌گوید، این مو، درخت مو، من را انگور می‌کند یا نه؟ ما داریم می‌گوییم هنوز من‌ذهنی را به‌شدت ادامه می‌دهیم، می‌گوییم آن درخت مو یعنی خداوند من را انگور خواهد کرد یا نه؟

با چنین ناقابلی و دوری‌ای بخشد این غوره مرا انگوری‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۰)

آیا با این ناقابلی و دوری‌ای که من هستم، غوره من را انگور می‌کند؟

نیستم اومیدوار از هیچ سو و آن گرم می‌گویدم: لا تياسوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)



می‌گوید از هیچ سمتی الآن دیگر امیدوار نیستم، پس بنابراین آن کرم، آن خداوند به من می‌گوید که «نامید نشو» و الآن نتیجه می‌گیرد، دیگر بقیه‌اش را نمی‌خوانم. خاقان ما، پادشاه ما، هر روز «طوی‌اش» است یعنی «عروسی‌اش» است. هر لحظه عروسی خداوند است، جشن است. گوشمان را می‌کشد، می‌گوید چه؟ «لا تقنطوا»، یعنی «نامید نشوید». پس به این‌جا رسیدیم گرچه که ما «ترش» هستیم و «ناقابل» هستیم و... ولی به جایی رسیدیم که از هیچ سو آمیدی نداریم، غزل هم همین بود.

نیستم اومیدوار از هیچ سو
وآن کرم می‌گویم: لا تَیَاسُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)

دایماً خاقان ما کرده‌ست طو
گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۲)

طو: مخفف طوی ترکی به معنی جشن مهمانی

نامید نباش، این را بدان که خاقان، خاقان هم می‌دانید که لقب پادشاهان چین بوده‌است، خاقان ما هر لحظه طوی‌اش است. طوی به زبان ترکی یعنی عروسی و گوش ما را می‌کشد که بله، نامید نشو. این‌ها هم آیه‌ها بودند:

«...وَلَا تَيَاسُوا مِنْ رُوحِ اللَّهِ ۚ إِنَّهُ لَا يَأْسُ مِنَ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ»

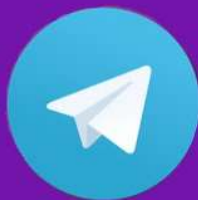
«...» از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷)

«لاتیأسوا» که جاهای مختلف می‌آورد یعنی «نامید نشوید»، فقط کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند. پس ما به این نتیجه می‌رسیم که در هر سنی هستیم، لازم است که فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، روی خودمان کار کنیم، جدی کار کنیم. آخر سر مولانا گفت که نامید نشوید، خداوند این لحظه در حال جشن گرفتن است، شما هم وارد این جشن بشوید و اگر از تمام جهات نامید شده‌اید، الآن وقتش است که فضا را باز کنید و شما را اگر غوره هستید تبدیل به انگور بکند.

(خوب، می‌خواستم این قسمت را تمام کنم که نتوانستم؛ وقت نرسید. بقیه‌اش را از تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی شما می‌توانید بخوانید. بقیه‌اش هم چند بیت مانده‌است که خیلی جالب است.)

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج‌خزور